# نصاب فارسی

برائے

## امتحان انٹرمیڈیٹ

مرتبہ

ادارۂ فارسی مسلم یونیورسٹی

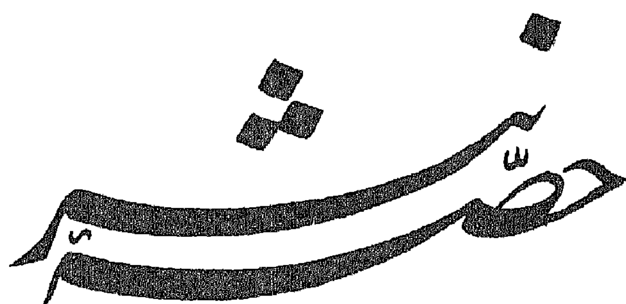
علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدیٰ خان شروانی

۱۹۲۶ء ۱۳۴۵ھ

در مطبع مسلم یونیورسٹی علی گڑھ بار دوم طبع شد

# فہرست انتخابات



بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

# انتخاب از چہار مقالہ

## مقالت دوم

### در ماہیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی ست کہ شاعر بداں صناعت اتساق مقدمات موہمہ کند والتیام قیاسات منتجہ برآں وجہ کہ معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوہ کند و بایہام قوتہای غضبانی و شہوانی را برانگیزد تا بداں ایہام طبایع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چناں کہ آوردہ اند۔

**حکایت** احمد بن عبداللہ الخجستانی را پرسیدند کہ تو مردی خربندہ بودی با میرے خراسان چوں افتادی گفت بباذغیس در خجستان روزے دیوان حنظلۂ باذغیسی ہمی خواندم بدیں دو بیت رسیدم ؎

مہتری گر بکام شیر دراست ۔۔۔ شو خطر کن زکام شیر بجوے
یا بزرگی و عز و نعمت و جاہ ۔۔۔ یا چو مردانت مرگ رو بارو ے

واعیۂ در باطن من پدید آمد کہ بہیچ وجہ در آں حالت کہ اندر بودم راضی نتوانستم بود خراں را بفروختم و اسپ خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در ذروۂ اوج علیین پرواز ہمی کرد و علی برادر کہین بود و یعقوب و عمرو را برادر اقبالے تمام بود و چوں یعقوب از خراسان بغزنین شد از راہ جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من ازاں لشکر سواری صد بر راہ کردہ بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی بن اللیث یکے کروخ ہری بود و دوم خواف نشابور چوں بکروخ رسیدم فرمان عرضہ کردم آں چہ بمن رسید تفرقہ شکر کردم و بہ لشکر دادم سوار من سی صد شد چوں بخواف رسیدم و فرمان عرضہ کردم خواجگان خواف تمکین نہ کردند و گفتند ما را شحنہ باید بادہ تن ۔ رائے من برآں جملہ قرار گرفت کہ دست از طاعت صفاریاں باز داشتم و خواف را غارت کردم و بروستائی پشت بیروں شدم و بہ بیہق

درآمدم دو ہزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشاپور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جملۂ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبداللہ بدرجہ رسید که بنشاپور یک شب سی صد ہزار دینار و پانصد سر اسپ و ہزار تا جامہ بخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاہرہ یکے اوست اصل آں دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیارست اما برین یکے اختصار کردیم۔

پس پادشاہ را از شاعر نیک چارہ نیست کہ بقاء اسم او را تربیت کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیراکہ چوں پادشاہ بامری کہ ناگزیرست مامور شود از لشکر و گنج و خزینۂ او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند۔ شریف مجلدی گرگانی گوید ؎

از آں چنداں نعیم این جہانی | کہ ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنائے رودکی ماندست و مدحت | نوائے بار بد ماندست و دستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زماں بہ نظم رائع و شعر شاعر این جماعت باقی است چنانکہ اسامی آل سامان باستاد ابوعبداللہ جعفر بن محمد الرودکی و ابوالعباس الربنجی و ابوالمثل النجاری و ابو اسحاق جویباری و ابوالحسن اغجی و طحاوی و خبازی نشاپوری و ابوالحسن الکسائی۔ اما اسامی ملوک آل ناصرالدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بہرامی و زینتی و بزرجمہر قاینی و مظفری و منشوری و

منوچهری و مسعودی و قصار امی و ابوحنیفهٔ اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و
مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدود السنائی
اما اسامی آل خاقان باقی ماند بلؤلؤی و گلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و
رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری
سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی۔ اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاد منطقی و کیا غضایری
و بندار اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و
درفیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی۔ اما
اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی نیشابوری و کفائی گنجه و کوسه
فالی و پورکله و اسامی ملوک غور آل شنسب خلد الله ملکهم باقی ماند بابوالقاسم رفیعی
و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و دواوین این جماعت
ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و
تایید و تاثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه نور الله مضاجعهم و وسع علیهم
مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهائے گران کردند و بدین
شعرائے مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نه
و بسا کوشکهائے منقش و باغهائے دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین
هموار گشته است و با مغازات و اودیه برابر شده (مصنف گوید) ؎

بسا کاخا که محمودش بنا کرد — که از رفعت همی با مه مرا کرد

نہ بینی زاں ہمہ یک خشت برپای — مدیح عنصری ماندست برجای

وخداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش دراز باد وچتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهریار شهید و ملک حمید بغزنین رفت وسلطان بهرام شاه ازپیش او برفت برادر و آن دو شهید که استخفافها کرده بودند گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود وعمارات محمودی و مسعودی وابراهیمی را خراب کرده ومدایح ایشان بزرهمی خرید و در خزینه همی نهاد کس را زهره آن نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی‌خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود ؎

چو کودک لب از شیر مادر بشست — زگهواره محمود گوید نخست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

جهاندار محمود شاه بزرگ — به آبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که این جا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او - واگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم ومایوس نگذاشتی -

# فصل

## در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرت عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد
در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر
علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که مجلس محاورت خوشگوی بود
و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار
مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که خط اوفر و
قسم افضل از شعر بقاء اسم ست و تا مسطور و مقروء نه باشد این معنی بحاصل نیاید
و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را
در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد
الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان
یادگیرد و ده هزار کلمه از آثار متاخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان
همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن
بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر
بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند
هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی به علم شعر آرد و

عروض بخواند و گرد تصانیف اُستاد ابوالحسن السّرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضیین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات تراجم و انواع این علوم بخواند بر اُستادی که آن داند تا نام اُستادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر اُستادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم و اما بر پادشاه واجب ست که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود. اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصّه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضائع تر ازان نیست که بوی دهند تا جوانمردی که به پنجاه ندانسته باشد آنچه من همی گویم بشصت کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد اُمید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم. اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است.

**حکایت** چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایّام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود

خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمان بردار۔ زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهرے از شهرهائے خراسان۔ مگر یک سال نوبت هری بود بفصل بهار ببادغیس بود که بادغیس خرم ترین چراخوار هائے خراسان و عراق ست قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکے لشکرے را تمام باشد چوں ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شدند نصر بن احمد روئے بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهارگاه بود و شمال روان شد و میوه هائے مالن و کروخ در رسید که امثال آں در بسیار جا بها بدست نه شود و اگر شود بداں ارزانی نه باشد آں جا لشکر برآسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوه ها بسیار و مشمومات فراواں و لشکرے از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش و چوں مهرگاں در آمد و عصیر در رسید و شاه سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند مهرگاں دیر در کشید و سرما قوت نه کرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگرے لطیف تر و لذیذ تر و ازاں دو نوع ست که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نه شود یکے پرنیان و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب گوئی که در و اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشهٔ پنج من و هر دانهٔ پنج درم سنگ بیاید سیاه چوں قیر و شیریں چوں شکر و ازش بسیار بتواں خورد بسبب

مائیتی کہ درو ست وانواع میوہ ہائے دیگر ہمہ چہار چوں امیر نصر بن احمد مہرگاں و ثمرات او بدید عظمیش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمکش بیفگندند در مالن و منقی برگرفتند وآونگ بہ بستند و گنجیہا پر کردند امیر بآں لشکر بداں دو پارہ دید درآمد کہ او را غورہ و دروانہ خوانند سرا ہائے دیدند ہر یکے چوں بہشت اعلیٰ و ہر یکے را باغی و بستانی در پیش بر جہت شمال نہادہ زمستاں آں جا مقام کردند و از جانب سجستاں نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندراں ترنج رسیدن گرفت زمستانی گزاشتند در غایت خوشی چوں بہار درآمد اسپاں بباد غیس فرستادند و لشکرگاہ بمالن بمیان دو جوی بردند و چوں تابستاں درآمد میوہ ہا در رسید امیر نصر بن احمد گفت تابستاں کجا رویم کہ ازیں خوشتر مقام گاہ نباشد۔ مہرگاں بردیم و چوں مہرگاں درآمد گفت مہرگاں ہری بخوریم و بردیم ہمچنیں فصلے بفصل ہمی انداخت تا چہار سال بریں برآمد زیرا کہ صمیم دولت سامانیاں بود و جہاں آباد و ملک بی خصم و لشکر فرماں بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با ایں ہمہ ملول گشتند و آرزوے خانماں برخاست پادشاہ را ساکن دیدند ہواے ہری در سر او و عشق ہری در دل او در اثنائے سخن ہری را بہ بہشت عدن مانند کردی بلکہ بر بہشت ترجیح نہادی و از بہار چین زیادت آوردی دانستند کہ سر آں دارد کہ ایں تابستاں نیز آں جا باشد پس سران لشکر و مہتران ملک بنزدیک استاد ابو عبداللہ الرودکی رفتند و از ندماء پادشاہ ہیچ کس محتشم تر و مقبول

القول ترا زو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتے بکنی که پادشاه ازیں خاک حرکت کند که دلہائے ما آرزوے فرزند ہمی برد وجانِ ما از اشتیاق بخارا ہمی برآید رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود ومزاج او بشناخته دانست که بنثر باو درنگیرد روئے به نظم آورد وقصیدهٔ بگفت وبوقتے که امیر صبوح کرده بود درآمد وبجائے خویش بنشست وچوں مطربان فرود اشتند او چنگ برگرفت ودر پردهٔ عشاق ایں قصیده آغاز کرد ~

بوئے جوئے مولیاں آید ہمی    یادِ یارِ مہرباں آید ہمی

پس فروتر شود وگوید ~

ریگ آموں با درشتی ہائے او    زیر پایم پرنیاں آید ہمی
آبِ جیحوں با ہمه پہناوری    خنگ مارا تا میاں آید ہمی
ای بخارا شاد باش و دیر زی    میر سویت شادماں آید ہمی
میر ماه است وبخارا آسماں    ماه سوے آسماں آید ہمی
میر سرو ست وبخارا بوستاں    سرو سوے بوستاں آید ہمی

چوں رودکی بدیں بیت رسید امیر چناں منفعل گشت که از تخت فرود آمد وبی موزه پائے در رکاب خنگ نوبتی آورد وروے به بخارا نہاد چناں که رانین وموزه تا دو فرسنگ درپے امیر بردند به بروته وآں جا درپائے کرد وعناں تا بخارا ہیچ جاسے باز نه گرفت ورودکی آں پنجہزار دینار مضاعف از لشکر بستد. وشنیده

بسمرقند در سنه اربع و خمسمایه از دهقان ابو رجا احمد ابن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابو رجا حکایت کرد که چوں دریں نوبت رودکی بسمرقند رسید چهار صد شتر زیر بنه او بود والحق آں بزرگ بدیں تجمل ارزانی بود که هنوز ایں قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آں ندیده اند که ازیں مضائق آزاد توانند بیروں آمد و از عذب گویاں و لطیف طبعانِ عجم یکے امیرالشعراء معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایت ست و در روانی و عذوبت به نهایت زین الملک ابوسعد هند و بن محمد بن هندو الاصفهانی از وے درخواست کرد که آں قصیده را جواب گوئی گفت نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که یک بیت از آں بیتها ایں ست ؎

رستم از مازندران آید همی    زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمنداں دانند که میانِ ایں سخن و آں سخن چه تفاوت ست و که تواند گفتن بدیں عذبی که او در مدح همی گوید دریں قصیده ؎

آفرین و مدح سود آید همی    گر بگنج اندر زیاں آید همی

و اندریں بیت از محاسن هفت صنعت ست اول مطابق، دوم متضاد، سوم مردّف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت هر استادے که او را در علم شعر تبحری ست چوں اندکی تفکر کنند دانند که من دریں مصیبم۔ والسلام۔

حکایت ۔عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را برایاز ترک بوده است

معروف ست و مشهور۔ آورده اند که سخت نیکو صورت بود لیکن سبز چهرهٔ شیرین
بوده است متناسب اعضاء و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستی
او را عظیم دست داده بوده است و دراں باره از نادرات زمانهٔ خویش
بوده است و این همه اوصاف آن ست که عشق را لبعث کند و دوستی را برقرار دارد
و سلطان یمین الدوله محمود مردی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی
تا از شارع شرع و منهاج حرّیت قدمی عدول نه کرد شبے در مجلس عشرت بعد ازاں که
شراب درو اثر کرده بود و عشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روے
ماه غلطاں سنبلے دید بر چهرهٔ آفتاب پیچاں حلقه حلقه چوں زره بند بند چوں زنجیر
در هر حلقه هزار دل در هر بندے صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از دستِ
صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محتسب آمنّا و صدقنا سر از گریبانِ شرع
برآورد و در برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت هاں محمود عشق را با فسق
میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین ذلت ولایت عشق بر تو بشورد و چوں
پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و بغبار دنیائے فسق در مانی سمع اقبالش
در غایت شنوائی بود ایں قضیت مسموع افتاد۔ ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین
ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدستِ ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد
و کارد از دستِ او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه۔ ایاز زلف دو تو کرد و
تقدیر بگرفت و فرمان بجائے آورد هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند

آں فرماں برداری عشق را سبب دیگر شد۔ محمود زر و جواہر خواست و افزوں از رسم معہود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایتِ مستی در خواب رفت و چوں نسیم سحرگاہی بر رو زید بر تخت بادشاہی از خواب در آمد آں چہ کردہ بود یادش آمد ایاز را بخواند و آں زلفین بریدہ بدید سپاہِ پشیمانی بر دلِ او تاختن آورد و خمارِ عربدہ بر دماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقرباں و مرتباں کس را زہرۂ آں نبود کہ پرسیدی کہ سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب کہ حاجب بزرگ او بود روے بعنصری کرد و گفت پیش سلطاں در شو و خویشتن بدو نمائی و طریقے بکن کہ سلطان خوش طبع گردد۔ عنصری فرمان حاجب بزرگ بجاے آورد و در پیش سلطاں شد و خدمت کرد سلطان یمین الدولہ سر بر آورد و گفت اے عنصری ایں ساعت از تو می اندیشیدم می بینی کہ چہ افتادہ است مارا دریں معنی چیزے بگوے کہ لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بربدیہہ گفت ؎

کی عیب سر زلفِ بت از کاستن ست | چہ جاے بغم نشستن و خاستن ست
جاے طرب و نشاط و می خواستن ست | کاراستن سرو ز پیراستن ست

سلطان یمین الدولہ محمود را با ایں دو بیتے بغایت خوش افتاد بفرمود تا جواہر بیاوردند و سہ بار دہان او پر جواہر کرد و مطرباں را پیش خواست و آں روز تا بشب بدیں دو بیتے شراب خوردند و آں داہیہ بدیں دو بیتے

از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت، والسلام - اما باید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلیٰ ست در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعرا هرچه یافته اند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته اند -

**حکایت** فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو، طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غلّه دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودے اما زنے خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبّه و زنبیل در افزود و فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسے دیگر نه بود مگر امراء ایشان فرخی قصه بدهقان بر داشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آن جا که کرم اوست که غلّه من سی صد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون ازین را روے نیست فرخی چون بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار می کرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحے شنود تا روے بدو آرد باشد که اصابتے یابد تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان که این نوع را تربیت می کند و این جماعت را صله و جائزه فاخر همی دهد و امروز

از ملوک عصر و امراء وقت دریں باب او را یار نیست قصیدهٔ بگفت و عزیمت آں جانب کرد ؎

باکاروان حله برفتم ز سیستان — با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده ایست و در وصف شعر کرده است و در غایت نیکوئی و مدح خود بسته بنظیر پس برگے بساخت و روئے بچغانیاں نهاد و چوں بحضرت چغانیاں رسید بهار گاه بود و امیر بداغ گاه و شنیدم که هجده هزار مادیاں زهی داشت هر یکے را کرّهٔ در دنبال و هر سال برفتی و کرّگاں داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدائی امیر بود بحضرت بود و نزل راست می کرد تا در پے امیر برد، فرخی نزدیک او رفت و او را قصیدهٔ خواند و شعر امیر بر و عرضه کرد، خواجه عمید اسعد مردے فاضل بود و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش و استادانه فرخی را سگزی دید بے اندام جبّهٔ پیش و پس چاک پوشیده دستارے بزرگ سگزی وار در سر و پائے و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نه کرد که ایں شعر آں سگزی را شاید بود بر سبیل امتحان گفت امیر بداغ گاه است من بروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغ گاه که داغ گاهِ عظیم خوش جائے ست - جهانے در جهانی سبزه بینی، بر خیمه و چراغ چوں ستاره از هر یکے آواز رود می آید و حریفاں در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاهِ امیر آتشے افروخته چند کوهی و کرّگاں را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و

کمند در دست دیگر شراب می خورد و اسپ می بخشند قصیدهٔ گوی لائق وقت و صفت
داغ گاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیدهٔ پرداخت سخت نیکو و
بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این ست۔

## قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس — بید را چون پرّ طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد — حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مُل بر شاخ گُل — پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای — آب مرواریدگون و ابر مرواریدبار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پرنگار از داغ گاه شهریار
داغ گاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست — خیمها با بانگ نوش ساقیان می گسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بردر پرده سرائے خسرو پیروز بخت / از پے داغ آتشے افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشے چون مطرد دیبائے زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زرِ عیار
داغها چون شاخهاے بسّدِ یاقوت رنگ / هر یکے چون ناردانه گشته اندر زیر نار
دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان مرد گیسو تاب خورد / همچو عهد دوستان سال خورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شادمان و شادخوار و کامران و کامگار
هر کرا اندر کمند شست بازی درفگند / گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجهٔ عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل بگوشش او
فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت. فرخی را برنشاند و روئے به امیر نهاد
و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت اے خداوند ترا شاعری آورده ام که
تا دقیقی روئے در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت
کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد
و جائے نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید
و چون شراب دورے چند درگذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش
این قصیده بخواند که ع با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود و عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه ترا است تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را در میان میله افگند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی - کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرگان نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید - مثال پادشاه را امتثال کردند - دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسپ با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت

پس بخدمت سلطان یمین الدولہ محمود رفت و چون سلطان محمود او را بتجمل دید بهمان چشم در و نگریست و کارش بدان جا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی والسّلام۔

حکایت۔ در سنهٔ عشر و خمسمایة پادشاه اسلام سنجر بن ملک شاه اطال اللہ بقائهٗ و ادام الی المعالی ارتقائهٗ بحد طوس بدشت ترق بهار داد و دو ماه آن جا مقام کرد و من از هری بر سبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیده بگفتم و بنزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و افتتاح از و کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سخت بمرادا و آمدم بزرگیها فرمود و مهتریها و اجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم و گله همی کردم مرا دل داد و گفت تو درین علم رنج برده و تمام حاصل کرده آن را هر آئینه اثرے باشد و حال من هم چنین بود و هرگز هیچ شعرے نیک ضائع نمانده است و تو درین صناعت حظی داری و سخت هموار و عذب ست و روی در ترقی دارد باش تا بینی که ازین علم نیکوئیها بینی و اگر روزگار در ابتدا مضائقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیر الشعراء برهانی رحمۃ اللہ در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و دران قطعه که سخت معروف ست مرا بسلطان ملک شاه سپرد درین بیت۔

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجرای پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی
یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من در آمد و کار در
سر من بپیچید و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشتی
از آن که در معرفت او دستی نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچ کس نمی پرداخت
روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رمضانی و عیدی
دانگی نداشتم در آن دلتنگی بنزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده
بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و حرمت تمام داشت
و گستاخ بود و دران دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم
زندگانی خداوند دراز باد نه هر کارے که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آن چه پدر
را بیاید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند
جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود آن چه از و آمد
از من همی نیاید مرا حیائی مانع ست و نازک طبعی با آن یار ست یکسال
خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم دستورے خواه بنده را تا
بنیشابور بازگردد و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعائے
همی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نه کنیم سلطان
نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آن جا حاضر باشی تا روزگار چه دست

دهد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نشاپوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سراپردهٔ سلطان شدم قضا را علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان کروهه در دست علاء الدوله بر راست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکو بها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت ای پسر برهانی درین ماه نو چیزی بگوی من بر فور این دو بیتی بگفتم ؎

ای ماه چو ابروان یاری گوئی — یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر هر کدام اسپ که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسپی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سی صد دینار نشاپوری سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیتی بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و چنان که آمد حالی این دو بیتی بگفتم ؎

چون آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چوں آب یکی ترانہ از من بشنید　　چوں باد یکی مرکب خاصم بخشید

چوں این دو بیتے ادا کردم علاء الدولہ احسنتہا کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا ہزار دینار فرمود علاء الدولہ گفت جامگی و اجراش نہ رسیدہ است فردا بر دامن خواجہ خواہم نشست تا جامگیش از خزانہ بفرماید و اجراش بر سپاہان نویسد گفت مگر تو کنی کہ دیگران را این حسبت نیست و او را لقب من بازخوانید ولقب سلطان معزّ الدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجہ معزّی خواند سلطان گفت امیر معزی، آں بزرگ بزرگ زادہ چناں ساخت کہ دیگر روز نماز پیشیں ہزار دینار بخشیدہ و ہزار و دوبیست دینار جامگی و برات نیز ہزار من غلہ بمن رسیدہ بود و چوں ماہ رمضاں بیروں شد مرا مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روئے در ترقی نہاد و بعد ازاں پیوستہ تیمار من ہمی داشت و امروز ہر چہ دارم از عنایت آں پادشاہ زادہ دارم ایزد تبارک و تعالےٰ خاک او را بہ انوار رحمت خویش گرداناد بمنّہ و فضلہ۔

**حکایت**۔ آل سلجوق ہمہ شعر دوست بودند اما ہیچ کس بشعر دوستی تر از طغانشاہ بن الب ارسلاں نہ بود و محاورت و معاشرت او ہمہ با شعرا بود و ندیماں او ہمہ شعرا بودند چوں امیر ابو عبداللہ قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور یا یوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیہی و حقیقی و نسیمی و اینہا مرتب خدمت بودند و آیندہ و روندہ بسیار بودند ہمہ از وی مرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیہی نرد می باخت و نرد

دہ ہزاری بپائیں کشیدہ بود و امیر و مہرہ در ششش گاہ داشت و احمد یدیہی
دو مہرہ در یک گاہ و ضرب امیر را بود احتیاطہا کرد و بینداخت تا دو ششن زند
دو یک بر آمد عظیم طیرہ شد و از طبع برفت و جائے آں بود و آں غضب بدرجہ
کشید کہ ہر ساعت دست بہ تیغ میکرد و ندیماں چوں برگ بر درخت ہمی لرزیدند کہ
پادشاہ بود و کودک بود و مقمور بچنیاں زخمی ابوبکر ازرقی برخاست و نزدیک مطرباں
شد و ایں دو بیتے باز خواند (ازرقی گوید)

گر شاہ دو شش خواست و یک زخم افتاد ... تا ظن نبری کہ کعبتین داد نداد
آں زخم کہ کرد رائے شاہنشہ یاد ... در خدمتِ شاہ روئے بر خاک نہاد

بامنصور بایوسف در سنہ تسع و خمسمایۃ کہ من بہرات افتادم مرا حکایت
کرد کہ امیر طغانشاہ بدیں دو بیتے چناں بانشاط آمد و خوش طبع گشت کہ بر
چشمہائے ازرقی بوسہ داد و زر خواست پانصد دینار و در دہان او می کرد تا یک
درست ماندہ بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آں ہمہ یک دو بیتے بود ایزد
تبارک و تعالےٰ بر ہر دو رحمت کناد بمنہ و کرمہ۔

**حکایت** ۔ در شہور سنہ اثنین و سبعین و خمسمایۃ (اربعمایۃ صح) صاحب
غرضی قصہ بسلطان ابراہیم برداشت کہ پسر او سیف الدولہ امیر محمود نیت آں
دارد کہ بجانب عراق برود بخدمت ملک شاہ سلطان را غیرت کرد چناں ساخت
کہ او را ناگاہ بگرفت و بہ بست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و بحصارہا

فرستاد از جملہ یکے مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعۂ نامی فرستادند
از قلعۂ نامی دو بیتے بسلطان فرستاد۔ (مسعود سعد سلمان فرماید)

در بند تو ای شاہ ملک شہ باید      تا بند تو پائے تاجداری ساید
آنکس کہ ز پشت سعد سلمان آید      گر زہر شود ملک ترا نہ گزاید

ایں دو بیتے علی خاص بر سلطان برد برو ہیچ اثرے نہ کرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند کہ حبسیات مسعود در علو بچہ درجہ است و در فصاحت بچہ پایہ بود وقت باشد کہ من از اشعار او ہمی خوانم موی بر اندام من بر پائے خیزد و جائے آں بود کہ آب از چشم من برود جملہ ایں اشعار برآں پادشاہ خواندند و او بشنید کہ بر ہیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آں آزاد مرد را در زنداں بگزاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدولہ دوازدہ سال بود [و] در روزگار سلطان مسعود ابراہیم بسبب قربت او ابونصر پارسی را ہشت سال بود و چنداں قصائد غرر و نفائس درر کہ از طبع وقاد او زادہ البتہ ہیچ مسموع نیفتاد بعد از ہشت سال ثقۃ الملک طاہر علی مشکان او را بیروں آورد و جملہ آں آزاد مرد در دولت ایشاں ہمہ عمر در حبس بسر برد و ایں بدنامی در آں خاندان بزرگ بماند و من بندہ ایں جا متوقفم کہ ایں حال را بر چہ حمل کنم بر ثبات رائے یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی در جملہ ستودہ نیست و ندیدم ہیچ خردمند کہ آں دولت را بریں حزم و احتیاط محمدت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین

محمد بن ملکشاه پدر بهرام در واقعه امیر شهاب الدین قتلمش الپ غازی که داماد او
بود بخواهر طیب الله تربتها و رفع فی الجنان رتبتها شنیدم که خصم در حبس داشتن
نشان بددلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح ست یا مفسد اگر مصلح
ست در حبس داشتن ظلم ست و اگر مفسد ست مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم ست۔
در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند۔

**حکایت** - ملک خاقانیان در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی
داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که پیش از آن نبود - و او پادشاه خردمند و عادل
و ملک آرای بود - ماوراء النهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان او را
فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و ثیقت برقرار - و از جمله تجمل ملک او یکی
آن بود که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسپ او برفندی
و شاعردوست عظیم بود - استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی
بانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتهای
گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیر الشعراء بود و از آن دولت
حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسپان راهوار
و ساختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود و بضرورت
دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کرد و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از
دیگران و قانع نمی‌شد اگرچه رشیدی جوان بود اما عالم بود و در آن صناعت ستی زینب و مهد خدا

بود و ہمگی حرم خضر خان در فرمان او بود و نیز دیک بادشاه قربتی تمام داشت رشیدی
را او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرائی یافت
و پادشاه را در و اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی
از عمق پرسید که شعر عبد السید رشیدی را چون می بینی گفت شعری بغایت نیک
منقی و منقح اما قدری نمکش در می باید نه بس روزگار بر آمد که رشیدی در رسید
و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و تقریب چنان که عادت
ملوک ست گفت امیر الشعراء را پرسیدم که شعر رشیدی چون ست گفت نیک
ست اما بے نمک ست باید که درین معنے بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد
و بجائے خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت ؎

شعرهائے مرا بہ بے نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من ہمچو شکر و شهد ست و ندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلی است گفته تو نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت و رسم ست
که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها بنقل به نهند و آن را سیم
طاقا یا جفت خوانند و در مجلس خضر خان بخشش [ را ؟ ] چهار طبق زر سرخ بنهادندی
در هر یکے دویست و پنجاه دینار و آن بهشت بخشیدی این روز چهار طبق رشیدی
را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیک شاعر

معروف شود شاعر بصلۂ گرانِ پادشاه معروف شود کہ ایں دو معنی ممتلا ز ملل اند

**حکایت** - اُستاد ابوالقاسم فردوسی از دہاقینِ طوس بود از دیہی کہ آں دیہ را بار خوانند و از ناحیت طران ست بزرگ دیہی است و از وے ہزار مرد بیرون آید فردوسی در آں دیہ شوکتی تمام داشت چناں کہ بدخل آں ضیاع از امثال خود بے نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نہ داشت و شاہ نامہ بنظم ہمی کرد و ہمہ امید او آں بود کہ از صلۂ آں کتاب جہاز آں دختر بسازد بیست و پنج سال در آں کتاب مشغول شد کہ آں کتاب تمام کرد و الحق ہیچ باقی نہ گزاشت و سخن را بہ آسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آں باشد کہ سخن را بدیں درجہ رساند کہ او رسانیدہ است در نامہ کہ زال ہمی نویسد بسام نریماں بمازندران در آں حال کہ بارودابہ دختر شاہِ کابل پیوستگی خواست کرد

یکے نامہ فرمود نزدیک سام — سراسر درود و نوید و خرام

نخست از جہاں آفریں یاد کرد — کہ ہم داد فرمود و ہم داد کرد

وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و گوپال و خود

چماننده چرمہ ہنگام گرد — چراننده کرگس اندر نبرد

فزایندۂ باد آوردگاہ — فشانندۂ خوں ز ابر سیاہ

بمردی ہنر در ہنر ساختہ — سرش از ہنر گردن افراختہ

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم چون
فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و وشکرد؟ حیی قتیبه
که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید

ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام بگفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد
لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاه نامه علی دیلم در هفت
مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی
خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها دا
اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند
محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود
بسیار باشد که او مردی رافضی ست و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال
او دلیل کند که او گفت

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل ست که او گفت

خردمند گیتی چو دریا نهاد ‏ برانگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی درو ساخته ‏ همه بادبانها برافراخته

میانه یکی خوب کشتی عروس ‏ برآراسته همچو چشم خروس

پیمبر بدو اندرون با علیؑ ‏ همه اهل بیت نبی و وصی

اگر خلد خواهی به دیگر سرای ‏ بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه من است ‏ چنین دان و این راه راه من است

برین زاده‌ام هم برین بگذرم ‏ یقین دان که خاک پی حیدرم

وسلطان محمود مردے متعصب بود در وی این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد
درجمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد
وفقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود. سیاست محمود دانست
به شب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش
ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی
ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاه نامه برگرفت و بطبرستان شد
بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن
خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد. پس محمود را هجا کرد
در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام
تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست. شهریار او را بنواخت

ونیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بر شرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار منست تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن. فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت

و از آن جمله این شش بیت بماند

| | |
|---|---|
| مرا غمز کردند کان پر سخن | بمهر نبی و علی شد کهن |
| اگر مهر شان من حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم |
| پرستار زاده نیاید بکار | وگر چند باشد پدر شهریار |
| ازین در سخن چند رانم همی | چو دریا کرانه ندانم همی |
| به نیکی نبد شاه را دستگاه | وگرنه مرا بر نشاندی بگاه |
| چو اندر تبارش بزرگی نبود | ندانست نام بزرگان شنود |

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت در سنهٔ اربع عشرة وخمسمائة بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته

بود وروی بغزنین نهاده بگذر راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی و دیگر روز محمود بر نشست و خواجهٔ بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند ؎

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی از وهمی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چناں کتابے تمام کرد و هیچ ثمره نه دید محمود گفت سره کردی که مرا از آں یاد آوردی که من از آں پشیمان شده ام آں آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزے فرستم خواجه چوں بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمائے تا به نیل دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و از و عذر خواهند خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آں کار را چوں زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آں نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رود بار اشتر در می شد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیروں همی بردند و در آں حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او

در گورستان مسلمانان بردند که او رافضی بود و هر چند مردمان بگفتند باآن دانشمند در نگرفت۔ درونِ دروازه باغے بود ملک فردوسی۔ او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آن جاست و من در سنه عشر و خمسمایه آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دخترے ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نه کرد و گفت بداں محتاج نیستم صاحب برید بحضرت نوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدیں فضولی که کرده است و خانماں بگزارد و آں مال بخواجه ابوبکر اسحاق کرامی دہند تا رباط چاہه که بر سرِ راه نشاپور و مرو ست در حدِ طوس عمارت کنند چوں مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاہه از آں مال ست۔

**حکایت** ۔ در آں تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملک الجبال بودم نور الله مضجعه و رفع فی الجنان موضعه و آں بزرگوار در حق من بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیتِ من ہمت بلند بگر از مهتراں و مهتر زادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسن الرو انشاهی روزِ عید فطر بداں حضرت پیوست جوان فاضل مفضل و بیری نیک مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آں با بهره در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و دریں حالِ من در خدمت حاضر بودم و در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجا ست گفتند آرے و او چناں گمان برد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک

و مردی معروف. چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم و چون در آمدم
خدمت کردم و بجای خویش بنشستم و چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت
نظامی نیامد ملک جهان گفت آمد اینک آن جا نشسته است امیر عمید گفت من نه
این نظامی را می گویم آن نظامی دیگرست و من این را خود نشناسم همیدون آن پادشاه
را دیدم که متغیر گشت و در حال روی سوی من کرد و گفت جز تو جای نظامی هست
گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندی است و او را نظامی
منیری گویند و یکی نشابوری و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی
عروضی خوانند گفت تو بهی یا ایشان. امیر عمید دانست که بد گفته است و پادشاه
را متغیر دید گفت ای خداوند آن هر دو نظامی معربدند و سبک. مجلسها را بعربده
برهم شورند و تبرها آرند. ملک بر سبیل طیبت گفت باش تا این را ببینی که پنج قدح
بیکی بخورد و مجلس را برهم زند اما ازین هر سه نظامی شاعرتر کیست امیر عمید گفت من
آن دو را دیده ام و بحق المعرفه شناسم اما این را نه دیده ام و شعر او نه شنیده ام اگر
درین معنی که برفت دو بیت بگوید من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام
بهترست ازین هر سه. ملک روی سوی من کرد و گفت هان ای نظامی تا
ما را خجل نکنی و چون گویی چنان گوی که امیر عمید خواهد اندر آن وقت مرا در خدمت
پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدان جا
رسانیده بود که بدیهه من رویت گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور در گذشت

این پنج بیت بگفتم

در جهان سه نظامی ایم ای شاه — که جهانی زما بافغانند

من بورسا دپیش تخت شهم — وآن دو در مرو پیش سلطانند

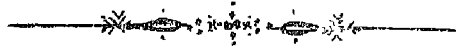
بحقیقت که در سخن امروز — هر یکی مفخر خراسانند

گرچه همچو رے وان سخن گویند — ورچه همچون خرد سخن دانند

من شرابم که شان چو دریاهم — هرد و از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جملهٔ شعراء ماوراء النهر و خراسان و عراق هیچ کس را طبع آن نشناسم که برارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر۔ شاد باش ای نظامی ترا بر بسیط زمین نظیر نیست۔ ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطرے قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت او رفیعها الله در افزوده است تا دره گرد و از این هم زیادت شود که جوان ست در روز افزون۔ روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت وبشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسا از این عید تا بعید گوسفندکشان ترا دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحاق یهودی را بفرستادم در صمیم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیار گرد اقتد در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس

بدیں دعا گوئے رسید و اعتقاد پادشاہ در حق من بندہ یکے ہزار رشد ایزد
تبارک و تعالے لے خاک عزیزا اور الشمع رضا پرنور کناد و جان شریف اورا
بجمع غما مسرور زیستہ و کرمہ ۔



# انتخاب از کیمیای سعادت

## عنوانِ سوم در معرفتِ دُنیا

بداں کہ دنیا منزلی است از منازل راہِ دیں و راہ گزری است مسافرا را بحضرت خدائے تعالیٰ و بازاری است آراستہ بر سر بادیہ نہادہ تا مسافراں از اں زاد خود بر گیرند و دنیا و آخرت عبارت از دو حالت ست آں چہ پیش از مرگ ست و آں نزدیک تر ست آں را دنیا گویند و آنچہ پس از مرگ ست آں را آخرت گویند۔ و مقصود از دنیا آخرت ست کہ آدمی را در ابتدای آفرینش سادہ و ناقص آفریدہ اند ولیکن شایستۂ آں ست کہ کمال حاصل کند و صورتِ ملکوت را نقش دل خود گرداند چناں کہ شائستۂ حضرت الٰہیت گردد بہ آں معنی کہ راہ یابد تا یکی از نظار گیاں جمال حضرت باشد و منتہی سعادت و بہشت او آں ست و او را برائے ایں آفریدہ اند و نظارگی نتواند کرد تا چشم او باز نہ شود و آں جمال را ادراک نہ کند و ایں بمعرفت حاصل آید و معرفت جمال حضرت الٰہی را کلید معرفت عجائب صنع الٰہی ست و صنع الٰہی را کلید اول ایں حواس آدمی است و ایں حواس ممکن نہ بود الا در ایں

کالبد مرکب از آب و خاک پس بہ ایں سبب بایں عالم خاک و آب افتاد تا ازیں عالم زاد برگیرد و معرفت حق تعالےٰ حاصل کند بکلید معرفت نفس خود و معرفت جملۂ آفاق کہ مدرک ست بحواس تا ایں حواس یاوے باشد و جاسوسی اومی کند گویند کہ وے در دنیا ست چوں ایں حواس او وداع کندو وے بماند و آں چہ صفات ذات وی است و بس گویند بہ آخرت رفت پس سبب بودن آدمی در دنیا ایں ست

# فصل

پس او را بہ دنیا بہ دو چیز حاجت بود یکے آں کہ دل را از اسباب ہلاک نگاہ دارد و غذائے او حاصل کند و دیگر آں کہ تن را از مہلکات نگاہ دارد و غذائے او حاصل کند و غذای دل معرفت و محبت حق تعالیٰ ست کہ غذائے ہر چیزی مقتضی طبع او باشد کہ آں خاصیت او بود و از پیش پیدا کردہ آمد کہ خاصیت آدمی ایں ست و سبب ہلاک دل او آں ست کہ بدوستی چیزے کہ جز حق تعالےٰ باشد مستغرق شود و تعہد تن برائے دل می باید کہ تن فانی است و دل باقی و تن دل را ہمچوں شتر ست حاجی را در راہ حج کہ شتر برائے حاجی باشد نہ حاجی برائے شتر اگرچہ حاجی را بالضرورت تعہد شتر باید کرد بعلف و جامہ تا آں گاہ کہ بکعبہ رسد و از رنج او برہد لیکن باید کہ تعہد او بقدر حاجت کند پس اگر ہمہ روزگار در علف دادن و آراستن وی ایستد و تعہد وے کند از قافلہ باز ماند و ہلاک گردد ہمچنیں آدمی اگر ہمہ روزگار در تعہد

تن کند تا قوت او بجائے آرد و اسباب ہلاک از او باز دارد از سعادت خویش باز ماند و حاجت تن در دنیا بہ سہ چیز بیش نیست خوردنی و پوشیدنی و مسکن خوردنی غذا است و پوشیدنی جامہ و مسکن آں کہ گرما و سرما و اسباب ہلاک از وے باز دارد پس ضرورت آدمی از دنیا برائے تن بیش ازیں نیست بلکہ اصول دنیا خود این ست و غذای دل معرفت ست ہر چند بیش باشد بہتر و غذائے تن طعام ست اگر از حد خود زیادہ بود سبب ہلاک گردد اما آن ست کہ حق تعالی شہوت بر آدمی موکل کردہ تا متقاضی او باشد در طعام و جامہ و مسکن تا تن او کہ مرکب او ست ہلاک نشود و آفرینش این شہوت چنان ست کہ بر حد خود نہ ایستد و زیادہ خواہد و عقل را آفریدہ اند تا او را بحد خود وا دارد و شریعت را فرستادہ اند بر زبان پیغمبران تا حد وے پیدا کنند لیکن این شہوت بہ اول آفرینش نہادہ اند در کودکے کہ بآں حاجت بود و عقل را پس از آں آفریدہ اند پس شہوت از پیش جائے گرفتہ است و مستولی گشتہ و سرکشی می کند با عقل و شرع کہ پس از آں پیدا آمد تا ہمگی او را بطلب قوت و جامہ و مسکن مشغول کند و بہ این سبب خود را فراموش کند و ندانذ کہ این قوت و جامہ و مسکن برائے چہ می باید و او خود در یں عالم برائے چیست و غذا دل را کہ زاد آخرت ست فراموش کند پس ازیں جملہ حقیقت دنیا و آفت دنیا و غرض دنیا بشناختی - اکنوں باید کہ شاخہائے دنیا و شغلہائے آں بشناسی و بدانی -

# فصل

بداں کہ چون نظر کنی در تفاصیل دنیا عبارت از سہ چیز است یکے اعیان
چیزہا کہ بر روئے زمین آفریدہ اند چوں نبات و معدن و حیوان کہ اصل زمین برائے
مسکن و منفعت و زراعت می باید و معادن چوں مس و برنج و آہن برائے آلات
و حیوانات برائے مرکب و برائے خوردن و آدمی دل را و تن را بایں مشغول کردہ
اما دل بدوستی و طلب آں مشغول می دارد و اما تن بہ اصلاح آں و ساختن کار آں
مشغول میدارد و از مشغول داشتن دل بدوستی آں در دل صفتہا پدید آید کہ آں
ہمہ سبب ہلاک بود چوں حرص و بخل و حسد و عداوت و غیر آں و از مشغول داشتن
تن بہ آں مشغولی دل پیدا آید تا خود را فراموش کند و ہمت را بکار دنیا مشغول
دارد و چناں کہ اصل دنیا سہ چیز ست طعام و لباس و مسکن اصل صنعتہا و شغلہا
کہ ضرورت آدمی ست سہ چیز ست برزگری و جولاہگی و بنائی لیکن ہر
یکے را ازیں فروع اند بعضے ساز آں می کند چوں حلاج و ریسندۂ ریسمان
کہ ساز جولاہہ می کنند و بعضے آں را تمام می کنند چوں درزی کہ کار جولاہہ تمامی
می رسانند و ایں ہمہ را بہ آلات حاجت افتاد از چوب و آہن و پوست و غیر آں
پس آہن گر و درودگر و خراز پیدا آمد و چوں ایں ہمہ پیدا آمد ایشاں را بمعاونت
یک دیگر حاجت افتاد کہ ہر کسے ہمہ کارہائے خود نتواند کرد پس فراہم آمدند تا دری

کار چولاہہ و آہنگر کار ہر دو می کنند ہمچنیں ہر یکے کار دیگری می کنند پس معاملتے میان ایشاں پدید آمد کہ ازاں خصومتہا خاست کہ ہر یکے بحق خود رضا ندادند و قصد یک دیگر کردند پس بسہ نوع دیگر حاجت افتاد از صناعت یکے صناعت سیاست و سلطنت و یکے صناعت قضا و حکومت و یکے صناعت فقہ کہ بہ آں قانون سلطنت و سیاست میان خلق بداند و ایں ہر یکے پیشہ ایست اگرچہ چوں پیشہ کاراں تعلق بدست ندارد پس بہ ایں وجہ شغلہائے دنیا بسیار شد و درہم پیوست و خلق درمیانِ آں خود را گم کردند و ندانستند کہ اصل اول ایں ہمہ سہ چیز بیش قیمت طعام و جامہ و مسکن ایں ہمہ برائے ایں سہ می باید و ایں سہ را برای تن می باید و تن برائے دل می باید تا مرکب او باشد و دل برائے حق می باید پس خود را و حق را فراموش کردند مانند حاجی کہ خود را و کعبہ را و سفر را فراموش کند و ہمہ روزگار خود بتعہد شتر آورد پس دنیا و حقیقت دنیا ایں ست کہ گفتہ آمد ہر کہ در وے بر سر دو پاے نباشد و چشم وے ہمہ بہ آخرت نباشد و مشغلۂ دنیا بیش از قدر حاجت در نپذیرد او دنیا نشناختہ باشد و سبب ایں جہل آن ست کہ رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم گفت کہ دنیا جادو ترست از ہاروت و ماروت ازاں حذر کنید چوں دنیا بدیں جادوے است واجب بود مکر و فریب آں دانستن و بمثال کار او خلق را روشن گردانیدن۔ پس اکنوں وقت آن ست کہ مثالہای وے بشنوی۔

# فصل

مثال اوّل۔ بداں کہ اوّل جادوئی دنیا آن ست کہ خود را بتو چناں نماید کہ تو پنداری کہ او خود با تو قرار گرفتہ ساکن ست و نہ چنان ست کہ او بر دوام از تو گریزان ست لیکن بتدریج و ذرّہ ذرّہ حرکت می کند مثال او چون سایہ است کہ در آن نگری ساکن نماید و بر دوام میرود معلوم ست کہ عمر تو ہمچنیں بر دوام می رود بتدریج و ہر لحظہ کمتر می شود و آں دنیاست کہ از تو می گریزد و ترا وداع می کند و تو ازاں بے خبر۔

مثال دوم۔ دیگر سحر وی آن ست کہ خود را بدوستی بتو می نماید تا ترا عاشق خود کند و فرا تو نماید کہ با تو ساختہ خواہد بود و بہ کسی دیگر نخواہد شد و آں گاہ ناگاہ از تو بہ دشمن تو شود و مثل او چون زنے نابکار مفسدہ باشد کہ مرآن را بخود غرّہ می کند تا عاشق گرداند و آں گاہ بخانہ برد و ہلاک کند۔ و عیسیٰ علیہ السلام دنیا را دید در مکاشفہ خود بر صورت پیر زنی۔ گفت چند شوہر داشتہ گفت در عدد نیاید از بسیاری۔ گفت بمردند یا طلاق دادند۔ گفت نہ ہمہ را بکشتم۔ گفت پس عجب ازیں احمقان دیگر کہ می بینند کہ با دیگراں چہ می کنی و آں گاہ در تو رغبت کنند و عبرت نہ گیرند۔ اللّٰھم اعصمنا من سحرھا۔

مثال آخر دیگر سحر دنیا آن ست که ظاهر خود آراسته دارد و هر چه بلا و
محنت ست پوشیده دارد تا جاهل بظاهر او نگرد و غره شود مثل او چون پیرزنی زشت
بود که روے دربندد و جامهای زیبا درپوشد و پیرایه بسیار برخود کند هر که از دور
او را بیند بروے فتنه می شود و چون چادر از روے باز کشد پشیمان می شود که فضایح
او بیند و در خبرست که دنیا را روز قیامت بیاورند بر صورت عجوزهٔ زشت سبز چشم
و دندانهاے او بیرون آمده چون خلق در وے نگرند گویند نعوذ بالله این چیست بایں
فضیحت و زشتی گویند این آن دنیاست که بسبب این حسد و دشمنی می ورزیدید با
یکدیگر و خونها ریختید و رحم قطع کردید و بوی غره شدید آن گاه او را به دوزخ
اندازند گوید بار خدایا کجا اند دوستان من که با من بودند پس حق تعالیٰ
بفرماید تا ایشان را نیز با او به دوزخ برند۔ نعوذ بالله منها۔

مثال آخر کسی که حساب برگیرد که تا چند بوده است از ازل که دنیا نبود
و تا ابد چندست که نخواهد بود و این روزی چند در میان ازل ابد چیست داند که
مثل دنیا چون راه مسافری ست که اول و مهدست و آخر او لحد و در میان وے
منزلے چندست معدود و هر سالے چون منزلے و هر ماهے چون فرسنگے و هر روزے
چون میلے و هر نفسے چون گامے و او بردوام میرود یکی را از راه فرسنگی مانده
و یکی را کم و یکی را بیش و او ساکن نشسته گوئی که همیشه آن جا خواهد بود و تدبیر کارها
می کند که تا ده سال بدان محتاج نباشد و او تا ده روز در زیر خاک خواهد بود۔

مثال دیگر۔ بداں کہ مثل اہل دنیا در لذتے کہ می یابند با آں رسوائی و رنج کہ از دنیا خواہند دید در آخرت ہمچوں کسی ست کہ طعام خوش و چرب شیریں بسیار بخورد تا معدۂ او تباہ شود و آں گاہ قے کند و فضیحے از معدہ و نفس و قضائے حاجت خود می بیند و تشویر می خورد و پشیماں می شود کہ لذت گزشت و فضیحے ماند و چناں کہ ہر چند طعام خوشتر ثفل آں گندہ تر و رسوا تر ہر چند کہ لذت دنیا بیشتر عاقبت آں رسوا تر و ایں خود در وقت جاں کندن پدید آید کہ ہر کہ را نعمت بسیار و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر و سیم بیشتر باشد بوقت جاں کندن رنج فراق او بیشتر بود از آں کسے کہ اندک دارد و آں رنج و عذاب بمرگ زائل نہ شود بلکہ زیادہ شود کہ آں دوستی صفت دل ست و دل بر جائے خود باشد و نمیرد۔

مثال آخر۔ بداں کہ کار دنیا کہ پیش آید مختصر نماید و مردم پندارند کہ شغل آں دراز نخواہد بود۔ باشد کہ از یک کار او صد کار پدید آید و عمر او ہمہ در آں شود و عیسیٰ علیہ السلام می گوید مثل جوئندۂ دنیا چوں خورندۂ آب دریاست کہ ہر چند بیش خورد تشنہ تر می شود و می خورد تا ہلاک شود و ہرگز تشنگی از وے نرود و رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم می فرماید ہمچناں کہ روا نہ باشد کہ کسی در آب رود و تر نگردد روا نہ بود کہ کسی در کار دنیا رود و آلودہ نہ گردد۔

مثال آخر۔ مثل کسی کہ در کار دنیا در آید چوں مثل کسی است کہ مہمان شود نزدیک میزبانی کہ عادت او آں بود کہ ہمیشہ سرائے آراستہ دارد و برائے مہماناں

وایشان را می خوانند گروهی پس از گروهی پس طبقے زرین پیش او نهاد و مجمری سیمین با عود و بخور تا وی معطر شود و خوش بوی گردد و طبق و مجمر بگذارد تا دیگر قوم برسند پس هر که رسم می داند و عاقل باشد عود و بخور بر افگند و خوش بوی گردد و طبق و مجمر بدل خوش بگذارد و شکر گوید و برود و کسی که ابله بود و پندارد که این طبق و مجمر و عود و بخور بوی می دهند تا با خود ببرد چون بوقت رفتن از وی باز ستانند رنجور و دل تنگ شود و فریاد در گیرد و دنیا نیز چون مهمان سرائے است سبیل بر مسافران تا زاد برگیرند و در آں چه در سرائے است طمع نه کنند۔

## مثال آخر مثل اہل دنیا در مشغولی ایشاں بکار دنیا و فراموش کردن

در آخرت چون مثل قومی ست که در کشتی باشند و بجزیره رسند برائے قضائے حاجت و طہارت بیرون آیند و کشتیبان منادی کرد که هیچ کس مباد که روزگار بسیار بہ برد و جز بطہارت بہ چیزے مشغول شود که کشتی بہ تعجیل بخواہد رفت پس ایشاں در آں جزیره پراگنده شدند گروهی که عاقل تر بودند سبک طہارت کردند و باز آمدند کشتی فارغ یافتند جای که خوشتر و موافق تر بود بگرفتند و گروهی دیگر در عجائب آں جزیره عجب بماندند و بنظاره باز ایستادند و در آں شگوفہای نیکو و مرغان خوش آواز و سنگ ریزہائے منقش و ملون می نگریستند چون باز آمدند در کشتی جائے فراخ نیافتند جائے تنگ و تاریک بنشستند و رنج می کشیدند و گروهی دیگر بنظاره اقتصار نه کردند و ازاں سنگ ریزہائے نیکوی غریب لون برچیدند

و با خود بیاورند و در کشتی جای آن نیافتند جای تنگ بنشستند و آن را بر گردن نهادند و چون در روز بر آمد آن رنگهای نیکو بگردید تاریک شد و بوی ناخوش از آن آمدن گرفت و جای نیافتند که بیندازند پشیمانی خوردند و بار رنج آن بر گردن می کشیدند و گروهی دیگر در عجائب آن جزیره متحیر شدند و همچنین نظاره کنان میدویدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بآن نشنیدند و در آن جزیره می بودند تا بعضی هلاک شدند از گرسنگی و بعضے را سباع هلاک کرد۔ آن گروه اول مثل مؤمنان پرہیزگار ست و گروه بازپسین مثل کافران ست که خود را و خدای را و آخرت را فراموش کردند و همگی خود به دنیا دادند استحبوا الحیوٰة الدنیا علی الاخرة و آن دو گروه میانگی مثل عاصیان ست که اصل ایمان نگاه داشتند ولیکن دست از دنیا نه داشتند گروهی با درویشی تمتع کردند و گروهی با تمتع نعمت بسیار جمع کردند تا گران بار شدند۔

# فصل

به این مذمت که دنیا را کرده آمد گمان مبر که هر چه در دنیاست مذموم ست بلکه در دنیا چیزهاست که آن نه از دنیاست چه علم و عمل در دنیاست نه از دنیاست که آن در صحبت آدمی به آخرت رود اما علم خود بعینه با وی بماند و اما عمل اگرچه بعینه نماند اثر آن بماند و اثر آن دو قسم بود یکے پاکی و صفاء جوهر دل که از ترک

معاصی حاصل شود و یکے انس بذکر حق تعالے کہ از مواظبت بر عبادت حاصل آید
پس این جملہ باقیات صالحات ست کہ حق تعالی گفت وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ
خَيْرٌ عِندَ رَبِّكَ و لذت علم و لذت مناجات و انس بذکر حق تعالی از ہمہ لذتہا
بیش ست و آن در دنیاست و نہ از دنیاست پس ہمہ لذتہا مذموم نیست بلکہ
لذتے کہ بگزرد و نماند آن نیز جملہ مذموم نیست بلکہ بر دو قسم ست یکی آن ست
کہ اگرچہ آن از دنیاست و پس از مرگ نماند و لیکن معین ست بر کار آخرت چہ
علم و عمل و بر بسیار گشتن مؤمنان چون نکاح و قوت و لباس و مسکن کہ بقدر حاجت
بود و این شرط راہ آخرت ست ہر کہ از دنیا بہ این مقدار قناعت کند و قصد او
ازین فراغت کار دین بود وی از اہل دنیا نہ باشد پس مذموم دنیا آن باشد
کہ مقصود از آن نہ کار دین بود بلکہ وی سبب غفلت و بطر و قرار گرفتن دل بود
درین عالم و نفرت گرفتن از آن عالم و برائے این گفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و سلم
الدنیا ملعونة و ملعون ما فیہا الا ذکر اللہ و ما والاہ گفت دنیا و ہر چہ
در آن ست ملعون ست الا ذکر خدائے تعالی و آنچہ معاونت آن کند این مقدار
از شرح حقیقت و مقصود دنیا این جا کفایت بود باقی در قسم سوم از ارکان معاملہ
کہ آن را طبقات راہِ دین گویند بگوییم ان شاء اللہ تعالی۔

# عنوانِ چہارم در معرفتِ آخرت

بداں کہ حقیقتِ آخرت نہ شناسد ہیچ کس تا حقیقت مرگ اولاً نہ شناسد و حقیقتِ مرگ نہ داند تا حقیقتِ زندگانی نہ داند و حقیقت زندگانی نداند تا حقیقتِ روح نداند و معرفتِ حقیقتِ روح معرفت حقیقت نفسِ خود ست کہ بعضے از شرحِ آں گفتہ آمد بداں کہ از پیش گفتہ ایم کہ آدمی مرکب ست از دو اصل یکی روح دیگر کالبد روح چوں سوار ست و کالبد چوں مرکب و ایں روح را بواسطہ کالبد حالتے ست در آخرت و بہشتی و دوزخی ہست وے را بسبب ذاتِ خود نیز حالتے ہست بی آں کہ قالب او در آں شرکتے و دخلے شد وے را بے قالب نیز بہشتی و دوزخی ست و سعادتی و شقاوتی و ما نعیم و لذت آں را کہ بے واسطۂ قالب باشد نام بہشت روحانی می کنیم و رنج و الم و شقاوت او را کہ بے قالب بود آتش روحانی گوئیم۔ اما بہشت و دوزخ کہ قالب درمیان باشد آن خود ظاہر ست و حاصل آں اشجار و انہار و حور و قصور و مطعوم و مشروب و غیر آن ست و حاصل دوزخ آتش و مار و کژدم و زقوم و غیر آں و صفت ایں ہر دو در قرآن و در اخبار مشہور ست بر فہم ہمگناں آں اد ریابد و تفصیل آں در کتاب ذکر الموت از کتاب احیا گفتہ ایم و ایں جا بر آں اقتصار کنیم کہ حقیقتِ مرگ را

شرح کنیم و بمعنی بہشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم کہ ایں ہر کس نشناسد و ایں
کہ گفت اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رات ولا اذن سمعت
ولا خطر علیٰ قلب بشر در بہشت روحانی بود و از درون دل روزنی ست
بعالم ملکوت کہ ازاں روزن ایں معانی آشکارا شود و درشے ہیچ شبہت نماند
و کسی را کہ ایں راہ کشادہ شود او را الیقین و شن بہ سعادت و شقاوت آخرت
پدید آید نہ بطریق تقلید و سماع بل بطریق بصیرت و مشاہدہ بل ہمچناں کہ طبیب بشناسد
کہ قالب را سعادتی و شقاوتی ہست دریں جہاں کہ آں را صحت و مرض گویند و
آں را اسباب ست چوں ادویہ پرہیز و چوں بسیار خوردن و پرہیز ناکردن ہمچنیں
معلوم شود بہ ایں مشاہدہ کہ دل را یعنی روح آدمی را سعادتی ست و شقاوتے
و عبادت و معرفت ادویہ آں سعادت ست و جہل و معصیت زہر آن ست
و ایں علمے ست بغایت عزیز و بیشتر کسانے کہ ایشاں را علما گویند ازیں غافل
باشند بلکہ ایں را منکر باشند و جز فرا بہشت و دوزخ کالبد راہ نبرند و در معرفت
آخرت جز سماع و تقلید ہیچ راہ نہ شناسد و ما را در شرح و تحقیق ایں برہان کتبست
بتازی و دریں کتاب چنداں گفتہ آید کہ کسے کہ زیرک بود و باطن او از آلایش
تعصب و تقلید پاک بود ایں راہ بازیابد و کار آخرت در دل و ثابت و محکم شود
کہ ایمان بیشتر خلق بہ آخرت ضعیف و متزلزل ست ۔



# فصل

اگر خواہی کہ از حقیقت مرگ اثری بدانی کہ معنی آں چیست بداں کہ
آدمی را دو روح است یکی روح از جنس روح حیوانات و ما آں را روح حیوانی
نام کنیم و یکی از جنس روح ملائکہ و ما آں را روح انسانی نام کنیم و ایں روح حیوانی
را منبع دل ست کہ آں گوشت پارہ ایست کہ در سینہ از جانب چپ نہادہ
است و وے چوں بخاری لطیف ست از اخلاط باطن حیوان و آں را مزاجے
معتدل حاصل آمدہ است وی از دل بواسطۂ عروق ضوارب کہ آں را نبض و
حرکت باشد بہ دماغ و جملہ اندامہاے رسد ایں روح حامل قوت حس و حرکت ست
و چوں بہ دماغ رسد حرارت او کم شود و معتدل تر گردد و چشم ازاں قوت
بصر بہ پذیرد و گوش از وے قوت شنیدن بہ پذیرد و ہمہ حواس ہمچنیں و مثل
او چوں چراغی ست کہ در خانہ گردمی بر آید ہر کجا رسد دیوار ہائے خانہ ازاں
روشن می شود پس چنانکہ روشنائی چراغ از دیوار پیدا می آید بقدرت ایزد
تعالی ہمچنیں قوت بینائی و شنوائی و جملہ حواس ازیں روح در اعضای ظاہر
پدید می آید اگر در بعضے از عروق سدہ و بندی افتد آں عضو کہ بعد ازاں بند
بود معطل شود و مفلوج گردد و در آں حس و حرکت و قوت نہ باشد و طبیب جہد آں
کند کہ آں سدہ بکشاید و مثل ایں روح چوں آتش چراغ ست و مثل دل چوں

فتیله و مثل غذا چوں روغن چنانکه اگر روغن باز گیری چراغ بمیرد چوں غذا باز گیری مزاج معتدل ایں روح باطل شود و حیوان بمیرد و ہمچناں که اگرچه روغن بود و فتیله چوں روغن بسیار کشد تباه شود و نیز روغن نه پذیرد ہمچنیں دل نیز بروزگار دراز چناں شود که قبول غذا نه کند و چنانکه چیزے بر چراغ زنی بمیرد اگرچه روغن و فتیله بر جاے باشد حیوانی را زخمی عظیم رسد بمیرد و ایں روح تا مزاج او معتدل می باشد چناں که شرط ست معانی لطیف را چوں قوت حس و حرکت قبول می کند از انوار ملائکه سماوی بدستوری ایزد تعالیٰ چوں آں مزاج از وے باطل شود بغلبهٔ حرارت یا برودت یا بسببے دیگر شائسته نه باشد قبول آں آثار را چوں آئینه که تا روے آں راست و نسو باشد صورتها قبول می کند از ہر چه صورت دارد چوں زشت شود و زنگار بخورد آں صورت قبول نه کند نه بداں سبب که صورتها ہلاک شد یا غائب گشت لیکن آں اشائستگی قبول آں باطل باشد ہمچنیں شائستگی ایں بخار لطیف معتدل که آں را روح حیوانی نام کردیم در اعتدال مزاج او بسته است چوں باطل شود و قبول نه کند قوتهاے حس و حرکت را چوں قبول نه کند اعضا را از عطاے انوار آں محروم ماند و بے حس و حرکت شود و گویند بمرد معنی مرگ حیوانی ایں بود و ہم آورندهٔ ایں اسباب تا ایں مزاج از اعتدال بفقد آفریده ایست از آفریدگان خداے تعالیٰ که او را ملک الموت گویند و خلق از وے نام دانند و حقیقت آں شناختن دراز ست ایں معنی مرگ

حیوانات ست اما مرگ آدمی بر وجہے دیگرست چه او را این روح که حیوانات را
باشد ہست و روحی دیگر ہست که ما آن را روح انسانی نام کردیم و دل نام کردیم
در بعضے از فصول گزشته و آن نه از جنس این روح است که جسمے است چون
ہوای لطیف و چون بخاری پخته و صافی شده و نضج یافته اما این روح انسانی
جسم نیست چه قسمت پذیر نیست و معرفت حق تعالی در وے فرود آید چنانکه حق تعالے
یکے است و قسمت نه پذیرد معرفت ہم یکے باشد و قسمت نه پذیرد پس ہیچ جسم قسمت
پذیر فرود نیاید بلکه در چیزے یگانه قسمت ناپذیر فرود آید پس فتیله و آتش چراغ
و نور آن ہر سه تقدیر کن فتیله مثل قالب و آتش چراغ مثل روح حیوانی و نور چراغ
مثل روح انسانی است و چنان که نور چراغ لطیف تر از چراغ ست گوئی بدان
اشارت نتوان کرد روح انسانی لطیف ست به اضافت بروح حیوانی و گوئی
اشارت پذیر نیست و این مثال راست بود چون از روے لطافت نظر کنی
لیکن از وجہے دیگر راست نیست که نور چراغ تبع چراغ ست و فرع آن چون
چراغ باطل شود آن باطل نه شود و روح انسانی تبع روح حیوانی نیست بلکه او
اصل ست و بباطل شدن او باطل نه شود بلکه اگر مثال آن خواہی نوری تقدیر
کن از چراغ لطیف تر باشد و قوام چراغ بوے بود نه قوام وے بچراغ
تا این مثال راست آید پس این روح حیوانی چون مرکبے ست روح انسانی
را از وجہے و از وجہے چون آلتے چون این روح حیوانی را مزاج باطل بود

قالب بمیرد و روح انسانی بر جائے خود بماند ولیکن بے آلت و بے مرکب شود و تباہی مرکب او را اضائع و معدوم نہ گرداند ولیکن بے آلت کند و ایں آلت کہ او را دادہ اند برائے آں دادہ اند تا معرفت و محبت حق تعالیٰ صید کند اگر صید کردہ است ہلاک شدن آلت خیر اوست تا از بار آں برہد و آں کہ رسول صلی اللہ علیہ و آلہٖ وسلم گفت کہ مرگ تحفہ و ہدیہ مومن ست ایں بود کہ کسی کہ دام برائے صید دارد و بار آں می کشد چوں صید بدست آورد ہلاک دام غنیمت او باشد و اگر والعیاذ باللہ پیش ازاں کہ صید بدست آورد ایں آلت باطل شود حسرت و مصیبت آں را نہایت نہ باشد و ایں الم و حسرت اوّل عذاب قبر بود۔

## فصل

پس بداں کہ اگر کسی را دست و پائے مفلوج شود او بر جائے خویش باشد زیرا کہ او نہ دست و نہ پاے است بلکہ دست و پاے آلت اوست و وے مستعمل آن ست و چناں کہ حقیقت توئی نہ دست و نہ پاے است ہمچنیں نہ پشت ست نہ شکم نہ سر نہ ایں قالب تو بلکہ اگر ہمہ مفلوج شود روا باشد کہ تو بر جا باشی و معنیِ مرگ این ست کہ جملہ تن مفلوج شود چہ معنی مفلوجی دست آں بود کہ طاعتِ تو نہ دارد کہ طاعتے کہ می داشت بصفتے می داشت کہ آں را قدرت گویند و آں صفت نوری بود کہ از چراغ روح حیوانی بہ آں می رسید چوں در عروق

کہ سالک آں روح ست سدہ اُفتاد قدرت بشد و طاعت متعذر شد ہمچنیں جملہ قالب طاعتِ تو کہ می دارد کہ بواسطہٗ روح حیوانی می دارد پس چوں مزاج او تباہ شود طاعت نہ دارد و آں را مرگ گویند و تو برجاے خود باشی اگرچہ طاعت دار برجائے خود نیست و حقیقت تو ئی تو ایں قالب چوں باشد و اگر اندیشہ کنی دانی کہ ایں اجزاے تو نہ آں اجزا ست کہ در کودکی بودہ کہ آں ہمہ بہ بخار متحلل شدہ باشد و از غذا بدل آں باز آمدہ پس قالب ہماں نیست و تو ہمانی پس تو ئی تو نہ بایں قالب ست قالب اگر تباہ شود گو تباہ شو تو ہمچناں زندہ بذاتِ خود اما اوصاف تو دو قسم بود یکے بمشارکت قالب چوں گرسنگی و تشنگی و خواب و ایں بے مادہ و بے جسم راست نیاید و ایں بمرگ باطل شود و یکے بود کہ قالب را دریں شرکت نہ بود چوں معرفت حق تعالیٰ و نظر در جمال حضرت او و شادی وے بہ آں ایں صفت ذات تست و با تو بماند و معنی باقیات صالحات این ست و اگر بدل ایں جہل بود بحق تعالیٰ ایں نیز صفت ذاتِ تست و با تو بماند و ایں نابینائی روح تو بود و تخم شقاوت تو بود وَمَنْ كَانَ فِي هٰذِهٖ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى وَاَضَلُّ سَبِيْلًا ط پس ہیچ حال تو حقیقت مرگ نشناسی تا ایں دو روح را نہ شناسی و فرق میان ایشاں و تعلق ایشاں بیک دیگر نہ شناسی ۔

# فصل

اکنوں بداں کہ ایں روح حیوانی ازیں عالم سفلی ست کہ مرکب ست از لطافت بخار اخلاط و اخلاط چہار ست خون و بلغم و صفرا و سودا و اصل ایں چہار آب و آتش و خاک و ہوا ست و اختلاف و اعتدال مزاج ایں از تفاوت مقادیر حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ست و برائے ایں ست مقصود صنعت طب کہ اعتدال ایں چہار طبع در روح نگاہ دارد تا بہ آں شائستہ شود کہ مرکب و آلت آں روح دیگر باشد کہ آں را روح انسانی گفتہ ایم و آں ازیں عالم نیست بلکہ از عالم علوی ست و از جواہر ملائکہ است و ہبوط او بہ ایں عالم غریب ست نام از طبیعت ذات اوست لیکن ایں غربت وے را برائے آں ست تا از ہدیٰ زاد خود برگیرد چناں کہ حق تعالیٰ گفت قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ط آں کہ حق تعالیٰ گفت إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي اشارت باختلاف عالم ایں روح ست کہ یکے را با طین حوالہ کرد و از اعتدال مزاج او بایں عبارت کرد کہ گفت سویتہ او راست و مہیا کردم و اعتدال ایں بود آں گاہ گفت ونفخت فیہ من روحی ایں انجو د اضافت کرد و مثال ایں آں بود کہ کسی خرقہ کرباس

سوخته کند تا مهیا شود و قبول آتش را آن گاه نزد آتش برد و نفخ کند تا آتش در آن
آویزد و چنانکه روح حیوانی و سفلی را اعتدالے است و علم طب اسباب اعتدالی
آن بشناسد تا بیماری از او دفع کند و او را از هلاک برهاند همچنین روح انسانی
علوی را که آن حقیقت دل ست اعتدالی است که علم اخلاق و ریاضت که از
شریعت بشناسد اعتدال آن انگاه دارد و آن سبب صحت او باشد چنانکه بعد ازین
در میان ارکان مسلمانی گفته آید پس معلوم شد که تا کسی حقیقت ارواح آدمی
نشناسد ممکن نیست که آخرت را به بصیرت بشناسد چنانکه ممکن نیست که حق را بشناسد
تا خود را نشناسد پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق ست و شناختن حقیقت
ارواح کلید معرفت آخرت ست و اصل دین الایمان بالله والیوم الآخرست و
به این سبب این معرفت را تقدیم کردیم۔ اما بعد یک سر از اسرار اوصاف او که
اصل آن ست نه گفتیم که رخصت نیست در گفتن آن که افهام هر کس احتمال نکند
و تمامی معرفت حق معرفت آخرت به آن موقوف ست جهد آن کن که خود بطریق
مجاهده و طلب بشناسی که اگر از کسے بشنوی طاقت سماع آن نه داری چه بسیار
کس این صفت در شان حق تعالی بشنیدند باور نه داشتند و طاقت سماع آن
نه داشتند و انکار کردند و گفتند این خود ممکن نیست این نه تنزیه ست بلکه تعطیل
ست۔ پس تو طاقت سماع در حق آدمی چون داری بلکه آن صفت در شان
حق تعالی خود صریح نه در قرآن ست و نه در اخبار هم برائے این سبب ست که

چوں خلق بشنود انکار کنند و انبیا را فرمودہ اند کہ تکلموا الناس علی قدر عقولہم با خلق آں گویند کہ طاقتِ آں بدارند و بہ بعضے از انبیا وحی آمد کہ از صفاتِ ما چیزے کہ خلق آں را فہم نہ کنند مگویید آں مقدار بگویید کہ بدانند کہ اگر فہم نہ کنند انکار کنند و ایشاں را زیاں دارد۔

# فصل

ازیں جملہ دانستے کہ حقیقت جانِ آدمی قایم ست بذاتِ خود بے قالب و در قوامِ ذاتِ خود و صفاتِ خاص خود از قالب مستغنی است و معنی مرگ نہ نیستے اوست بلکہ معنی آں انقطاع تصرفِ اوست از قالب و معنی حشر و بعث و اعادت نہ آں ست کہ او را بعد از نیستی در وجود آورند بلکہ آں ست کہ او را قالبے دہند بہ آں معنی کہ قالبے را مہیاے قبول تصرفِ او کنند یک بار دیگر چنانکہ در ابتدا کردہ بودند و ایں بسیار آسان تر بود چہ اول ہم قالب می بایست آفرید و ہم روح و ایں بار روح بر جاے خود ست اعنی روح انسانی و اجزاے قالب نیز بر جاے خود و جمع آں آسان تر بود از اختراع آں ازاں جا کہ نظر ما ست اما ازاں جا کہ حقیقت ست صفت آسانی را بفضل الٰہی راہ نیست چہ جاے کہ دشواری نہ باشد آسانی ہم نہ بود و شرط اعادہ آں نیست کہ ہماں قالب کہ داشتہ است بوے باز دہند کہ قالب مرکب ست اگرچہ اسپ بدل افتد سوار

ہماں باشد و از کودکی تا پیری خود بدل اُفتادہ باشد اجزاے آں بہ اجزاے غذاے دیگر و او ہماں بود پس کسانے کہ ایں شرط کردند بر ایشاں اشکالہا خاست و از آں جوابہاے ضعیف دادند از آں تکلف مستغنی بودند کہ ایشاں را گفتند کہ اگر آدمی آدمی دیگر را بخورد و اجزاے ہر دو یکے شود آں را بکدام باز دہند و اگر عضوے از وے ببرند واں گاہ طاعتے کند چوں ثواب یابد آں عضو بریدہ با وے باشد یا نہ اگر با وے نباشد در بہشت بے دست و پاے و چشم چگونہ باشد و اگر با وے بود آں را با دیگر اعضا دریں عمل انبازی نہ بود در ثواب چگونہ انباز بود و ازیں جنس ترہات گویند و جواب بہ تکلّف گویند و بہ اینہا حاجت نیست چوں حقیقت اعادہ دانستی کہ بہ ہماں قالب محتاج نیست و ایں اشکال از آں خاست کہ پنداشتند کہ توئی تو و حقیقت تو ایں قالب تست چوں بعینہ ایں بر جاے نباشد آں تو نباشی و بدیں سبب در اشکال اُفتادند و اصل ایں سخن مختل ست۔

# فصل

ہمانا گوئی کہ مذہب مشہور میان فقہا و متکلمان است کہ جاے آدمی بمرگ معدوم شود آں گاہ او را با وجود آورند و ایں مخالف آں ست بداں کہ ہر کہ از پے سخن دیگراں رود نابینا باشد و کسی کہ ایں گوید نہ از اہل تقلید ست

ونہ از اہلِ بصیرت چہ اگر از اہلِ بصیرت بودی بدانستی کہ مرگ قالب حقیقت
آدمی را نیست نگرداند واگر از اہل تقلید بودے از قرآن و از اخبار بدانستی
کہ روح آدمی بعد از مرگ بجاے خود باشد ارواح بعد از مرگ بر دو قسم اند ارواح
اشقیا و ارواح سعدا اما در ارواح سعدا قرآن مجید می گوید وَلَا تَحْسَبَنَّ
الَّذِيْنَ قُتِلُوْا فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْيَآءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُوْنَ فَرِحِيْنَ
بِمَآ اٰتٰهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهٖ میگوید مپندار کہ کسانے کہ در راہ ما کشتہ شدند مردہ
اند بلکہ زندہ اند وشادمانند بخلعتہاے کہ از حضرت ربوبیت یافتند و بر دوام
ازاں حضرت روزی می ستانند و اما در حق اشقیاے کافران بدر چوں ایشاں
رابکشتند رسول صلی اللہ علیہ وسلم ایشاں آواز داد و ندا کرد و گفت اے فلاں
واے فلاں وعدہا کہ از حق تعالیٰ یافتہ بودم در قہر دشمناں وے ہمہ را حق یافتم
وحق تعالیٰ التحقیق کرد آں وعدہا کہ شمارا دادہ بود بعقوبت بعد از مرگ حق یافتید
با و گفتند ایشاں مشتے مردارا اند با ایشاں چرا سخن میگوئی گفت بہ خدائے کہ نفس
محمد در دست قدرت وے است کہ ایشاں باسخن شنوا ترانداز شما لیکن از جواب
عاجز اند و ہر کس کہ تفحص کند از اخبار کہ در حق مردگاں آمدہ است آگاہ بودن
ایشاں از اہلِ ماتم و زیارت و آں چہ ریں عالم رود بقطع داند کہ نیستی ایشا
در شرع نیامدہ است بلکہ آں آمدہ است کہ صفت بگردد و منزل بگردد و قبر یا
غارے ست از غارہائے دوزخ یا روضہ ایست از روضہاے بہشت

پس تحقیق بداں کہ بمرگ ہیچ از ذاتِ تو و از خواصِ صفات تو باطل نہ شود لیکن
حواس و حرکات و تخیلات تو کہ آں بواسطۂ دماغ و اعضاست باطل شود و تو
آں جا بمانی فرد و مجرّد چنانکہ ازیں جا رفتہ و بداں کہ چوں اسپ بمیرد سوار اگر
جولاہ بود فقیہ نہ گردد و اگر نابینا بود بینا نہ گردد و لیکن پیادہ گردد پس قالب
مرکب است چوں اسپ سوار توئی و بدیں سبب بود کہ کسانے کہ از خود و محسوسات
خود غائب شوند و بخود فرو روند و در ذکر خدائے مستغرق شوند چنانکہ بدایت راہ
تصوف است احوال آخرت ایشاں را بہ ذوق مشاہدہ اُفتد چہ آں روح حیوانی
ایشاں اگرچہ از اعتدال مزاج نہ گردیدہ لیکن چوں پاسیدہ بود و خوف خدائے
درو پدید آمدہ باشد تا آں حقیقت ذات ایشاں را بہ خود مشغول ندارد پس حال
ایشاں بحال مردہ نزدیک شدہ باشد پس از مرگ دیگراں را مکشوف خواہد
شد ایشاں را ایں جا مکشوف شود و چوں بہ خود باز آیند و بہ عالم محسوسات
اُفتند بیشتر آں بود کہ ازاں چیزے یاد نماندہ باشد لیکن اثرے ازاں ماندہ بود
اگر حقیقت بہشت بوے نمودہ باشد روح و راحت و نشاط و شادی آں بادی
ماندہ باشد و اگر حقیقت دوزخ بوے عرض کردہ باشد گرفتگی و خستگی آں بادی
ماندہ باشد و اگر چیزے ازاں در ذکر شے ماندہ باشد ازاں خبر باز دہد و
اگر خزانۂ خیال آں چیز را محاکاتے کردہ باشد بمثالی باشد کہ آں مثال در حفظ
بہتر ماندہ باشد ازاں خبر باز دہد چناں کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم در نماز دست

دراز کرد و گفت خوشۂ انگور را از بہشت بر من عرض کردند خواستم کہ بایں جہاں آورم و گمان مبر کہ حقیقتے کہ خوشۂ انگور محاکات آں باشد آں را بہ ایں جہاں تواں آورد بلکہ ایں خود محال بود و اگر ممکن بودے بیاوردے و حقیقت استحالت ایں شناختن دراز ست و ترا طلب کردن ایں حاجت نیست و تفاوت مقامات علما چنیں بود کہ یکے راہمگی آں گیرد کہ بداند کہ خوشۂ انگور از بہشت چیست چوں بود کہ او دید و دیگراں نہ دیدند دیگرے را نصیب ازیں واقعہ بیش ازاں نہ بود کہ گوید او دست بجنبانید پس ا الفعل ۲ لقلیل لا یبطل ۲ الصّلوٰۃ کرد اراندک نماز را تباہ نہ کند و در تفصیل ایں نظر دراز کند و پندارد کہ علم اوّلین و آخرین خود ایں ست و ہر کہ ایں بدانست و قناعت کرد و بہ آں دیگر مشغول نہ شد او خود معطل ست و از علم شریعت معرض و مقصود آں ست کہ گمان نبری کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم از بہشت خبر باز داد بہ تقلید و سماع از جبرئیل چناں کہ تو معنی سماع دانی از جبرئیل کہ ایں معنی نیز چوں دیگر کارہا شناختہ لیکن رسول صلے اللہ علیہ وسلم بہشت را بدید و بہشت را بہ حقیقت دریں عالم نتواں دید بلکہ او بہ آں عالم شد و ازیں عالم غائب شد و ایں یک نوع از معراج وے بود اما غائب شدن بر دو وجہ است یکے بمردن روح حیوانی و یکے بنا سیدن اما دریں عالم بہشت نتواں دید چناں کہ ہفت آسمان و ہفت زمین در پوست بستہ نگنجد یک ذرہ از بہشت دریں جہاں نگنجد بلکہ چناں کہ حاسۂ سمع معزول

ازاں کہ صورتِ آسمان و زمین دراں پدید آید چناں کہ از چشم ہمہ حاسۂ این جہاں
از ہمہ ذرّات بہشت معزول ہست و حواس آں جہان خود دیگر ست۔

## فصل

اکنوں وقت آں ست کہ معنی عذاب قبر بشناسی و بدانی کہ عذاب قبر ہم
دو قسم ست روحانی و جسمانی اما جسمانی خود ہمہ کس بشناسند و روحانی نہ شناسد
الّا کسے کہ خود را شناختہ بود و حقیقتِ روح خود دانستہ کہ وے قایم ست بذاتِ
خود و از قالب مستغنی است در قوامِ خود و پس از مرگ باقی است کہ مرگ او را نیست
نہ گرداند لیکن دست و پاے و چشم و گوش و جملہ حواس از وے باز ستانند و چوں
حواس از وے بستدند زن و فرزند و مال و ضیاع و بندہ و دستور و سراے و خویش
و پیوند بلکہ آسمان و زمین و ہر چہ آں را بدیں حواس تواں دادہ باشد در عذاب
ستانند اگر ایں چیز ہا معشوق او بود و ہمگی خود را بہ آں دادہ باشد در عذاب
فراق آں بماند بضرورت و اگر از ہمہ فارغ بود و در یں جا معشوق نہ داشتہ
باشد بلکہ آرزو مند مرگ باشد براحت افتادہ و اگر دوستی حق تعالیٰ حاصل کردہ
باشد و انس بذکر حق تعالیٰ یافتہ بود و ہمگی خود را بہ آں دادہ باشد و اسباب دنیا
بر وے منغص میداشت و شولیدہ می گردانید چوں بمرد بمعشوق خود رسید و مزاحم
و مشوش از میان برخاست و بہ سعادت رسید و اکنوں اندیشہ کن تا ممکن بود
کہ کسے کہ خود را بداند و بشناسد کہ او باقی خواہد بود و داند کہ مراد و معشوق او

در دنیاست و آں گاہ در رشک باشد کہ چوں از دنیا برود در رنج و عذاب خواہد
بود از فراق محبوبات خود چناں کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت احبب
ما احببت فانک مفارقہ و یا چوں داند کہ محبوب وے حق تعالیٰ ست و دنیا
را و ہر چہ در آں ست دشمن دارد الا آں مقدار کہ زاد وے است در رشک تواند
بود کہ چوں از دنیا برود از رنج برہد و بہ راحت افتد پس ہر کہ ایں شناسد او را
در عذاب قبر ہیچ شک نماند کہ ہست و تقیاں را نیست بلکہ دنیا داراں راہست
و کسانے را کہ ہمگی خود بہ دنیا دادہ اند و بدیں معنی ایں خبر معلوم شود کہ
الدنیا سجن المومنین و جنت الکافرین۔

# فصل

چناں کہ اصل عذاب قبر بشناختی کہ سبب وے دوستی دنیاست بداں کہ
ایں عذاب متفاوت ست بعضے را بیش بود و بعضے را کم بر قدر آں کہ شہوات
دنیا باشد پس عذاب آں کس کہ در ہمہ دنیا یک چیز بیش ندارد کہ دل در آں بستہ
است نہ چناں بود کہ عذاب کسے کہ ضیاع اسباب بندہ و ستور و جاہ و حشمت
و ہمہ نعمت ہائے دنیا دارد و دل در ہمہ بستہ باشد بلکہ اگر دریں جہاں خبر دہند
کسے را کہ اسپے از آں وے ببردند عذاب و رنج بر دل وے کمتر از آں بود کہ گویند
دہ اسپ ببردند و اگر ہمہ مال او بستانند رنج او بیشتر زاں بود کہ یک نیمہ و کمتر از آں

بود که با مال زن و فرزند را بغارت ببرند و از ولایت معزول کنند و ملک مال وزن و فرزند و هرچه در دنیاست همه را غارت کنند و او را تنها بگزارند معنی مرگ این بود پس عقوبت و راحت هر کسے بقدر گسستگی و بستگی او بدنیا بود و آں که اسباب دنیا از همه وجهے او را مساعدت کند و همگی خود به آں دهد چنانکه حق تعالیٰ گفت ذٰلِكَ بِاَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْاٰخِرَةِ ط عذاب او سخت عظیم بود و عبارت از اں چنیں آمد که رسول صلے اللہ علیه وسلم گفت اید که در چه معنی این آیت فرود آمده که مَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَاِنَّ لَهٗ مَعِيْشَةً ضَنْكًا گفتند خدا و رسول بهتر داند گفت عذاب کافر در گور آں ست که نود و نه اژدها بروے مسلط گردانند یعنی نود و نه مار که هر مارے را نُو سر بود و او را می گزند و می لیسند و در وے می دمند تا آں روز که او را حشر کنند و اهل بصیرت ایں اژدها را بچشم بصیرت بمشاهده بدیده اند و احمقان بے بصیرت چنیں گویند که ما در گور نگاه میکنیم هیچ نمی بینیم اگر بودے چشم ما درست ست ما نیز بدیدمی ایں احمقاں باید که بدانند ایں اژدها در ذات روح مرده است و از باطن جان او و بیروں نیست تا دیگری به بیند بلکه ایں اژدها در اندرون وے بود و پیش از مرگ او غافل بود و نمیدانست و باید که بداند ایں اژدها مرکب ست از نفس صفات وے و عدد سرهاے وے بقدر عدد شاخهاے اخلاق مذموم وے است و اصل طینت ایں اژدها از دوستی دنیاست و آں گاه سرهاے آں منشعب می شود بعدد آں اخلاق بد که دوستی

دنیا منشعب می شود چوں حسد و حقد و ریا و کبر و شرہ و مکر و خداع و عداوت
و دوستی جاہ و حشمت و غیر آں و اصل ایں اژدہا و بسیاری سرہائے آں بنور
بصیرت تواں شناخت امّا مقدار عدد آں بنور نبوت تواں شناخت کہ بر قدر
عدد اخلاق مذموم ست و مارا عدد اخلاق معلوم نیست پس ایں اژدہا در میان
جان کافر متمکن ست و پوشیدہ نہ بہ سبب آں کہ جاہل ست بخدا و رسول بلکہ
بہ سبب آں کہ ہمگی خود بہ دنیا دادہ است چناں کہ حق تعالیٰ گفت ذٰلِكَ بِاَنَّهُمُ
اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْاٰخِرَةِ وگفت اَذْهَبْتُمْ طَيِّبٰتِكُمْ فِيْ حَيٰوتِكُمُ
الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا و اگر چناں بودے کہ ایں اژدہا بیرون او بودے
چناں کہ مردماں پندارند آساں تر بودے کہ آخر یک ساعت از وی بداشتے
لیکن چوں متمکن ست در میان جان وے آں خود از عین صفات اوست چگونہ
از اں بگریزد چناں کہ کسے کنیزکے بفروشد آں گاہ عاشق او شود آں اژدہا
کہ میان جان او می گزد ہم عشق اوست کہ در دل او پوشیدہ بود او نمی دانست
تا اکنوں کہ فراز خم وے ایستاد ہمچنیں ایں نبود و نہ اژدہا در درون او بود
پیش از مرگ دا ورا از اں خبر نبود تا اکنوں زخم آں پدید آمد و چناں کہ عین
عشق سبب راحت او بود تا بمعشوق بہم بود و ہماں سبب رنج و گشت بوقت
فراق اگر عشق نبودے در فراق رنجور نشدی ہمچنیں دوستی دنیا و عشق آں
کہ سبب راحت ست ہماں سبب عذاب شود و عشق جاہ دل وے را می گزا

چوں اژدہا و عشق مال چوں مارے و عشق خانہ وسرائے چوں کژدمی وہم برایں قیاس می کن چناں کہ عاشق کنیزک در فراق می خواہد کہ خود را درآب و آتش افگند یا او را کژدمی گزد تا از درد فراق برہد ہمچنیں آں کہ او را درگور عذاب بود خواہد کہ کہ عوض ایں رنج ایں کژدم و مار بودی کہ دریں جہاں مردماں دانستند چہ اینہا زخم بر تن کنند و از بیروں کنند و آں زخم برمیان جاں کنند و از اندرون کنند و ہیچ چشم ظاہر آں را نہ بیند پس بہ حقیقت ہر کسے سبب عذاب خود با خود می برد ازیں جائے و آں در اندرون وے ہست و برائے ایں گفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم انما ہی اعمالکم ترد الیکم گفت آں عقوبت بیش ازاں نیست کہ ہم ازآں شما پیش شما نہند برائے ایں گفت حق تعالے کہ اگر شما را علم الیقین بودے خود دوزخ را می بینندے كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ وبرائے ایں گفت اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ گفت دوزخ بہ ایشاں محیط ست و با ایشاں بہم ست و نہ گفت کہ محیط خواہد بود۔

# انتخاب از مرزبان نامه

## باب اول

### در تعریف کتاب و ذکر واضع و بیان اسباب وضع مرزبان نامه

چنین بباید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوب است بواضع کتاب مرزبان بن شروین. و شروین از فرزندزادگان کیوس بود برادر ملک عادل انوشروان بر ملک طبرستان پادشاه بود[1]. پنج پسر داشت همه برجاحت عقل و رزانت رای و اهلیت ملک داری و استعداد شهریاری آراسته چون شروین درگذشت بیعت ملک پسر مهترین کردند و دیگر برادران کمر انقیاد او بستند پس از مدتی دواعی حسد درمیانه پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان بحکم آنک از همه برادران بفضیلت فضل منفرد بود از حطام دنیاوی فطام یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که گر در خیال شاه بگزرد که او نیز در مشرع مخالفت برادران خوضی می پیوندد و نخواست که غبار این تهمت بر دامن معاملت او نشیند و آئینه رای خویش [illegible] نگاه کرد رو [illegible] مملکت خود را

[1] طبرستان [illegible]

بگوشهٔ بیرون افگند و آن جا مسکن سازد تا مورد صفای برادران از وشوریده نه گردد و معاقد الفت واهی نه شود و وهنی بقواعد اخوّت راه نیابد جمعی از اکابر و اشراف ملک که برین حال وقوف و اشراف داشتند از والتماس کردند که چون رفتن تو ازین جا محقق شد کتابے بساز مشتمل بر لطائف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آں را دستور حالِ خویش داریم و از خواندن و کار بستن آں به تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسل توان کرد و آثار فضائل ذات و محاسن صفات تو بواسطهٔ آں بر صفحات ایام باقی ماند و از زواجر وعظ و پند کلمهٔ چند بسمع شاه رساں که روش روزگار را در تذکره باشد ملک زاده ایں سخن اصغا کرد و امضاء عزیمت به تقدیم ملتمسات ایشاں بر اذن و فرمانِ شاه موقوف گردانید و از موقف تردد برخاست و بخدمتِ شاه رفت و آنچ در ضمیر دل داشت از رفتن بجاے دیگر و ساختن کتاب و فصلے نصیحت آمیز گفتن جمله را بر سبیل استجازت در خدمتِ شاه تقریر کرد شاه در جواب او متردد وار توقفے کرد و چوں او غائب گشت وزیر حاضر آمد با او از راه استشارت گفت که در اجازت ما ایں معانی را که برادرم همت و نهمت بر آں مقصود گردانیده است چه می بینی وزیر گفت دستورے دادن تا ازیں جا بجاے دیگر رود نتیجهٔ راے راست ست و قضیهٔ فکرت صائب چه عدوے از اعداء ملک کم گشته باشد و خارے از پاے دولت بیرون شده و بدانک مراد او از ساختن کتاب آن ست که سیر پادشاہے ترا تقبیح در پردهٔ تعریض فرا نماید و در آفاق عالم بر افواه خلق سمر گرداند

و آنچه می خواهد که ترا نصیحتے کند مرتبۂ خویش در دانش ورای مرتبۂ تو می نهد اما نه چنان ست که او با خود قرا می دهد و از حلیت کمالی که می نماید عاطل ست و اندیشۂ او سراسر باطل لیکن شاه بفرماید که آنچه گوید بحضور من گوید تا در فصول آں نصیحت فضول طبع و فضیحت و نقصانِ او بر شاه اظهار کنم و سرپوشش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صلصلۂ صلف آں در جهاں می افگند چه پایه یافته است ؎

فَإِنَّ الَّذِي غَطَّيْتَهُ قَدْ تَكَشَّفَا　　طِبَاعَكَ فَالْزَمْهَا وَخَلِّ التَّكَلُّفَا

## مفاوضۂ ملک زاده با دستور

روز دیگر که شاه سیارات علم بر بام این طارم چهارم زد و مهرۂ ثوابت از بن نطع ازرق باز چیدند شاه در سراچۂ خلوت بنشست مثال داد تا چند معتبر از کفات و دهات ملک که هر یک فرزانۂ زمانۂ خویش بودند با ملک زاده و وزیر بحضرت آمدند و انجمنے آنک وزیر خواست بساختند ملک مرزبان را گفت اے برادر هیچ توگوئی خلاصۂ نیک اندیشی و نقاوۂ صفاوت و مهربانی باشد و الا[1] از فرط مماحضت و مخالصت آں را صورتی نتواں کرد اکنوں از هیچ داعیۂ مصلحت املا می کند داعیۂ ضمیر بباید پرداخت گفتنی گفته و در حکمت سفته اولی تر. ملک زاده آغاز سخن کرد

[1] "الا" بمعنی "جز" می باشد یعنی و جز از فرط مماحضت الخ

ولفظی چرب تر از زبان فصیحان وعبارتے شیریں تر از خلق کریماں حق دعاے ثناء
وثناے حضرت بارگاہ برعایت رسانید ؎

بِکَلَامٍ لَوْ اَنَّ لِلدَّهْرِ سَمْعًا مَالَ مِنْ حُسْنِهِ اِلَی الْاِصْغَاءِ

وگفت اکنوں کہ تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبذول فرماے کہ لوایم نصیح ملایم
طبع انسانی نیست لَقَدْ اَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَةَ رَبِّيْ وَنَصَحْتُ لَكُمْ وَلٰكِنْ لَّا تُحِبُّوْنَ
النّٰصِحِيْنَ شگوفۂ گفتار اگرچہ برگ لطیف برآرد چوں لصباے صدق اصغا پرورد
نگردد ثمرۂ کردار از وچشم نتواں داشت ؎

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَعْتَقْ قَوْلَ النَّصِيْحِ قَبُوْلٌ فَاِنَّ تَعَارِيْضَ الْكَلَامِ فُضُوْلٌ

بداں اے پادشاہ کہ پاکیزہ ترین گوہرے کہ از عالم وحدت با مرکبات عناصر
پیوند گرفت خرد ست و بزرگ ترنتیجہ از نتائج خرد خلق نیکوست واشرف موجودات
را بدیں خطاب شرف اختصاص می بخشد واز بزرگی آں حکایت می کند وَاِنَّكَ
لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِيْمٍ ط خلق نیکوست کہ از فضیلت آں بفوز سعادت ابدی وسیلت
تواں ساخت ونیاز مند ترین خلایق بتخلیقت پسندیدہ وگوہر پاکیزہ پادشا ہانند کہ
پادشاہ چوں نیکو خوے بود جز طریق عدل وراستی کہ از مقتضیات اوست نسپرد
والا سنت محبوب وشرعت مرغوب ننهد وچوں انتهاج سیرت او بریں منهاج باشد
زیردستان ورعایا در اطراف و زوایاے ملک جملگی درکنف امن وسلامت آسودہ
مانندو کافۂ خلایق بہ اخلاق او متخلق شوند تا طوعًا اوکرهًا خوفًا او طمعًا بایک دیگر

رسم انصاف وشیوهٔ حق نگاه دارند واختلاف وتنافی که طبایع آدمی زاد را انطباع برآں داده اند باتفاق وتصافی متبدّل گردد بدانک از عادات پادشاه آنچ نکوهیده ترست یکی سفلگی ست که سفله بحق گزاری هیچ نیکوکارے نه رسد وخود را میان خلق بهر ورے نه رساند ؎

أترجو أن تسود ولست تغني  وكيف يسود ذو الدعة البخيل

دوم اسراف در بذل مال که او بحقیقت بندگان خداے را نگهبان اموال ست وتصرف در مال خود به اندازه نشاید کرد خاصّه در مال دیگراں وجمال ایں سخن را نصّ کلام ازلی از منصهٔ صدق جلوه گری می کند آں جا که می فرماید وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ وحدیث لا خیر فی السرف خود در شهرت بمقامی ست که تبذکار وتکرار آں حاجت نباید وپادشاه نشاید که بے تامل وتثبت فرمان دهد که امضاء فرمان او بنازلهٔ قضا ماند که چوں از آسمان بزمین آمد مرد آں هیچ وجه نتواں اندیشید واشارت پادشاه بی مقدمات تدبیر چوں تیر تقدیر بود که از قبضهٔ مشیت بیروں رود هیچ سپر عصمت دفع آں نتواند کرد وعاقبة الامر در عهدهٔ غرامت عقل بماند و بزبان ندامت می گوید وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ السُّوءُ ونباید که از نصیحت ابا کند واز ناصحان نفور شود تا چوں بیمارے نباشد که بوقت عدول مزاج از نقطهٔ اعتدال شربت تلخ از دست طبیب حاذق باز نه خورد تا مذاق حال او به آخر از ریافت شربت صحت باز ماند وباید که فضاے عرصهٔ همت

چناں دارد که قضاے جملهٔ حوائج ملک هنگام اضطرار و اختیار در و گنجد تا اگر سببے فرا رسد و حاجتے پیش آید که از بهر صلاح کلّی مالی وافر انفاق باید کرد دست منع پیش خاطر خویش نیارد، و من چوں صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم قاعدهٔ ملک تو مختل یافتم و قضیهٔ عدل مهمل دیدم گماشتگان تو در اضاعتِ مال رعیت دست به اشاعت جور گشاده اند و پاے از حدِّ مقدار خویش بیروں نهاده بازارِ خردمندان کاروان کساد یافته و کار زبردستان بعبث و فساد زیردستان زیر و زبر گشته با خود گفتم ؎

زشت زشت ست در ولایتِ شاه گرگ بر تخت و یوسف اندر چاه

بد شود تن چو دل تباه شود ظلم لشکر ز جورِ شاه شود

و این شیوه از نسبتی که بنیاگان تو نهاده اند دور ست و از اصل پاک و محتد شریف و منبت کریم تو هیچ وجه سزاوار نیست ؎

وَاِنَّ الظُّلْمَ مِنْ کُلٍّ قَبِیْحٌ وَاَقْبَحُ مَا یَکُوْنُ مِنَ النَّبِیْہِ

تا امروز خاموش می بودم که گفته اند با ملوک سخن ناپرسیده مگو و کار ایشان نافرموده مکن امروز که اشارت شاه بر آں جمله یافتم آنچه دانم بگویم وَهٰذَا عَیْنُ [illegible] ... خویش انتهی برادر ... که ورا سے همه حقوق ست بعضے تقصے نموده ام چه گفته اند [illegible] ... ست و آں چه از زمانه بدل آنچه [illegible] ... برادر ... ست چنانکه آں زن مینوی

نام گفت۔ شاہ گفت چوں بود آں داستاں۔

# حکایت ہنبوی با ضحاک

ملک زادہ گفت شنیدم کہ در عہدِ ضحاک کہ دو مار از ہر دو کتفِ او برآمدہ بود و ہر روز تازہ جوانے بگرفتندے و از مغزِ سرش طعمۂ آں دو مار ساختندے زنے بود ہنبوی نام۔ روزے قرعۂ قضائے بد بر پسر و شوہر و برادرِ او آمد ہر سہ را باز داشتند تا آں بیدادِ معہود بر ایشاں برانند زن بدرگاہِ ضحاک رفت خاکِ تظلّم بر سر کناں نوحۂ دردآمیز درگرفتہ کہ رسم ہر روز از خانۂ مردے بود امروز بر خانۂ من سہ مرد متوجہ چگونہ آمد آوازِ فریادِ او در ایوانِ ضحاک افتاد شنید و از آں حال پرسید واقعہ چناں کہ بود انہا کردند فرمود کہ او را مخیر کنند تا یکے ازیں سہ گانہ کہ او خواہد معاف بگزارند و بدو باز دہند ہنبوی را بدر زنداں سرائے بردند اول چشمش بر شوہر افتاد مہرِ مؤالفت و موافقت در نہادِ او بجنبید و شفقتِ ازدواج در ضمیرِ او اختلاج کرد خواست کہ او را اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود کہ دست در جگرِ خویش برد و بجائے پسرِ جگر گوشۂ خویشتن را در مخلبِ عقابِ آفت اندازد و او را بسلامت بیروں بردہی ناگاہ برادر را دید در ہماں قیدِ اسار گرفتار سر در پیش افگند خونابِ حسرت بر رخسار ریزاں با خود اندیشید کہ ہر چند در ورطۂ حیرت فرو ماندہ ام نمی دانم کہ از نورِ دیدہ [illegible] آرایشِ زندگانی

زندگانی کدام اختیار کنم و دلِ بے قرار را بر چہ قرار دہم اما چہ کنم کہ قطع پیوند برادرے دل ہیچ تاویل رخصت نمی دہد ع

بر بے بدل چگونہ گزیند کسے بدل

زنے جوانم شوہرے دیگر توانم کرد و تواند بود کہ از و فرزندے آید کہ آتشِ فراق را لختے بہ آبِ وصال او نشانم و زہر فواتِ این را تریاک بقائے او مداوات کنم لیکن ممکن نیست کہ مرا از آن مادر و پدر کہ گزشتند برادرے دیگر آید تا این مہر بر وافگنم نا کام و ناچار طمع از شوہر برگرفت و دست برادر برداشت از زندان بدر آورد این حکایت بسمع ضحاک رسید فرمود کہ فرزند و شوہر را نیز بہ بنوی بخشید این افسانہ از بہر آن گفتم تا شاہ بداند کہ مرا از گردش روزگار عوض ذاتِ مبارک او ہیچ کس نیست و جز از بقاے عمر او ہیچ مرادے خرسند نباشم و می اندیشم از وبال آن خُرق کہ در خُرق عاداتِ پدران میرود کہ عیاذاً باللہ جل نسل بانتقاض زند و عہد دولت بانقراض انجامد کما قال عز من قائلٍ فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِيْنَ ظَلَمُوْا شاہ گفت نقش راستی این دعویٰ از لوح عقیدتِ خویش بر میخواہم مید انم کہ آنچ می نمائی رنگ تکلف ندارد اما می خواہم کہ بطریق محادلہ بے مجادلہ در بین ابوابِ خطاب دستور بشنوی و میان شما تجاوب و تناوب فصلے مشبع مستوفی رود تا از تمحیص اندیشۂ شما آنچ زبدۂ کار ست بیرون افتد و من بر آن واقف شوم ملک زادہ گفت شبہت نیست کہ اگر دستور بفصاحت زبان و حصافت رائے و

دہاے طبع و ذکاے ذہن کہ او را حاصل ست خواہد کہ ہر نکتہ را قلبی و ہر ایجابے
را سلبی و ہر طردی را عکسی اندیشد تواند اما شفاعت بلجاج و نصیحت بہ احتجاج متمشی
نہ گردد من بقدر وسع خویش درین راہ قدمی گزاردم و حجاب اختفا از چہرۂ حقیقت
کار برانداختم اگر میخواہی کہ گفتۂ من در نصاب قبول قرار گیرد قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ
مِنَ الْغَیِّ و اگر نمی خواہی کہ بر حسب آں کار کنی لَا اِکْرَاہَ فِی الدِّیْنِ۔

## خطاب دستور با ملک زادہ

دستور در لباس ملائیت و مخادعت سخن آغاز کرد و گفت ملک زادۂ دانا
و کار آگاہ و پیش اندیش و دور بین و فہمند و صاحب فرہنگ ہر چ می گوید از بہر
احکام عقدۂ دولت و نظام عقد مملکت می گوید و ایں نصایح مقتضی ست بمناہج تایید
الٰہی و تخلید آثار پادشاہی و لیکن ما چنین دانیم کہ حفظ و حراست ملک بچنیں سیاست
تواں کرد کہ ما می کنیم و سلوک ایں طریقت مطابق شریعت و عقل ست چہ مجرم را
بگناہِ عقوبت نہ فرمودن چناں باشد کہ بے گناہ را معاقب داشتن و از منقولاتِ کلام
اردشیر بابک و معقولاتِ حکمت اوست کہ بسیار خون ریختن بود کہ از بسیار خون ریختن
باز دارد و بسیار دردمندی بود کہ تن درستی رساند ؎

لَعَلَّ عَتْبَکَ مَحْمُوْدٌ عَوَاقِبُہٗ     وَرُبَّمَا صَحَّتِ الْاَجْسَامُ بِالْعِلَلِ

و بنگر کہ ایں معنی بر وفق کلام مجید چوں آمد و لکم فی القصاص حیٰوۃ و می باید دانست

که مزاج اهل روزگار فاسد گشت ست نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان
مقصور کرده اند و دیو اندیشه محال و سودای آرزوی استقلال در دماغ هر یک
بیضهٔ هوسی نهاد ست و بچه طمعی بر آورده و این تصور در سر ایشان فتاده که سروری
و فرمان دهی کاری ست که بهر بی سر و پای رسد و بمجرد کوشش و طلبیدن و
جوشش و طپیدن وست ادراک بدامن دولت توان رسانید و هیهات یَعِدُهُمْ
وَيُمَنِّيهِمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا و نه دانند که پادشاهان برگزیدهٔ
آفریدگار و پروردهٔ پروردگار اند و آن جا که مواهب ازلی قسمت کردند
ولایت درج الٰهی بمخرج رفت ـ اوّل همای سلطنت سایه بر پیغامبران افگند پس
بر پادشاهان پس بر مردم دانا و مردم ولایت خداع اندیشیدن از نادانی دانند
و با پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش بپیش شمرند و چون ایشان برین راه روند
ناچار ما را فراخور حال در ضبط امور سیاستی بباید کوشیدن بکمان مصلحت رمالیدن
ایشان تا بناگوش مبالغت کشیدن چون اصلاح فاسدات این ملک برین گونه
رود تا بقرار اصلی باز شدن هر آئینه اختلال ترتیبی که داده اند و انحلال ترکیبی
که کرده اند با دید آید کقرطاس منقش بنقش خسیس فنعوذ بی حذفه الی خرقه
وفساده

## خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت پادشاه به آفتاب رخشنده مانند و رعیت بچراغهای فروخته

آں جا کہ آفتاب تیغ زند ستاں شعلۂ چراغ سر تیزی نہ کند و در مقابلہ انوار ذاتی
او نور مستعار باز سپارد و ہمچنیں چوں پادشاہ آثار سجاحت خلق خویش پیدا کند و
نظر پادشاہی او بر رعیت تعلق گیرد ناچار تخلق ایشاں بعادات او لازم آید و
عموم خلق و طبائع عوام صفت خصوص پذیرد و گفتہ اند زمانہ در دل پادشاہ نگرد تا خو
او را چگونہ بیند بہر آنچ او را میل باشد مایل گردد اِذَا تَغَیَّرَ السُّلْطَانُ تَغَیَّرَ الزَّمَانُ
و گفتہ اند تا ایزد تعالیٰ دولت بخشیدہ از قومی باز نستاند عنان عنایت پادشاہ
از ایشاں بر نگرداند چنانک خرہ نماہ را با بہرام گور افتاد۔ ملک پرسید کہ
چگونہ بود آں۔

## داستان خرہ نماہ با بہرام گور

ملک زادہ گفت شنیدم کہ بہرام گور روزے بشکار بیروں رفت و رصیدگاہ
ابرے بر آمد تیرہ تر از شب انتظار مشتاقاں بوصال جمال دوست و ریزاں تر
از دیدۂ اشک بار عاشقاں بر فراق معشوق آتش برق در سینۂ سحاب افتاد
و دود ضباب بر انگیخت تند بادی از جہت مہابت الٰہی بر آمد شعلۂ آفتاب فرو مرد
روزن ہوا را انبنبن ظلام بپوشانید حجرۂ شش گوشہ جہت تاریک شد

فَالشَّمْسُ طَالِعَةٌ فِیْ حُکْمِ غَارِبَۃٍ ۔۔۔ وَالرَّادُ فِیْ مُسْتَشَارِ النَّقْعِ کَالطِّفْلِ

حشم پادشاہ در آں تاریکی و تیرگی ہمہ از یک دیگر متفرق شدند و او از ضیع

آن نواحی بضیعهٔ افتاد و در آن جا دهقانی بود از اغنیاء دهاقین خرّه نماه نام بسیار
خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب مواشی کَاَنَّهُم مَلَاءُوا دِیهِ مِن
ثَاغِیَةِ الصَّبَاحِ وَرَاغِیَةِ الرَّوَاحِ متنکروار بخانهٔ او فرود آمد بیچاره میزبان ندانست
که مهمان کیست لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد و بخدمتی
که شاهان را واجب آید قیام ننمود بهرام گور اگرچه ظاهر نکرد اما تغیّری در باطنش
پدید آمد و خاطر بدان بی التفاتی ملتفت گردانید شبانگاه که شبان از دشت در آمد
خرّه نماه را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه معتاد بود شیر کمتر دادند خرّه نماه
دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه چنانکه لطافت ظرف از
لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر می داد با او گفت
که ممکن است که امروز پادشاه ما را نیّت با رعیت بد گشته است و حسن نظر از ما
منقطع گردانیده که در قطع مادهٔ شیر گوسفندان تاثیر می کند اِذَا هَمَّ الْوَالِی بِالْجَوْرِ
عَلَی الرَّعَایَا اَدْخَلَ اللهُ النَّقْصَ فِی اَمْوَالِهِمْ حَتَّی الضُّرُوعِ وَالزُّرُوعِ بهرام
آن نزدیک تر که ازین جا در شویم و مقام گاه دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنین
خواهی کرد ترا الوان شراب و انواع طعام و لذاید ادام چندان در خانه هست
که چون نقل کنند تخفیف را بعضی از آن بجای باید گذاشت پس اولی تر آنکه
در تعهد این مهمان چیزی از آن صرف کنی دهقان اجابت کرد و فرمود تا خوانچه
خوردنی بتکلف بساختند و پیش بهرام گور نهادند و در عقب شرابی که نبید اشتنی که

رنگ آں بگلگونۂ عارض گلرخاں بستہ اند و نقلے کہ گفتی حلاوت آں ابوسۂ شکر لباں چاشنی دادہ اند ترتیب و چنانکہ رسم ست بخدمت بہرام گور آورد دہقاں پیالہ باز خورد و یکے بدو داد بستد و باد او دستد روزگار بساخت و گفت لِکُلِّ کَاسٍ حَاسٍ امشب یا فراز آمد بخت بسازیم ع

تا خود بچہ زاید ایں شب آبستن

چوں دو سہ دور در گذشت تاثیر شراب جلباب حیا از سر مطربۂ طبیعت در کشید نزدیک شد کہ ستر خاطر خویش عشاق وار از پردہ بیروں افگندہ

مَضَى بِهَا مَا مَضَى مِنْ عَقْلِ شَارِبِهَا ۔۔۔ وَفِي الزُّجَاجَةِ بَاقٍ يَطْلُبُ الْبَاقِي

در اثنائے مناولات و تضاعیف آں حالات بہرام گور گفت دہقاں را کہ اگر کنیزکے شاہد رُوئے داری کہ بمشاہدۂ او قانع باشیم و ساعتے بمُوانست او خود را از وحشت غربت باز رہانیم از لطف تو غریب نباشد دہقاں برخاست بپردۂ حرم خویش در آمد دانست کہ دختر او بوقایۂ صیانت پیرایۂ خویشتن داری از آں متحلی ترست کہ اگر او را باقامت ایں خدمت بنشاند زیانے دارد و چہرۂ عصمت او چشم زدۂ ہیچ وصمتے گردد

وَمُقَرْطَقٍ نَفَثَاتُ سِحْرِ لِحَاظِهِ ۔۔۔ أَعْيَيْنَ كُلَّ مُعَزِّمٍ وَطَبِيبِ

أَخْلَاقُهُ بِطَمِيعٍ فِيهِ وَصَوْنُهُ ۔۔۔ يُغْنِيهِ عَنْ مُتَحَفِّظٍ وَرَقِيبِ

پس دختر را فرمود کہ ترا ساعتے پیش ایں مہماں می باید نشستن و آرزوئے او

بلقیهٔ از لقای خود نشاندن دختر فرمان را منقاد شد و به نزدیک شاه رفت چنانک
گوئی خورشید را ایوانِ جمشید آمد یا نظر بهرام در ناهید آمد شاه بتماشای نظرے
از آن منظرِ روحانی خود را راضی کرد و بلطائف مشافههٔ او از رنج روزگار برآسود
و بترنم زیر زبان حال می گفت و می سرائید ؎

در دست منی دست نیارم بتو برد　　　دردا که در آب تشنه می باید مرد

شاه را پای دل بگِل فرو شد که بلبل دهقان نبود و هم بدان گل چشمهٔ آفتاب می اندود
و مهرهٔ عشق آن زهره عذار پنهان می باخت مگر گوشهٔ خاطرش بدان التفات نمود
که چون بخانه روم این دختر را در حبالهٔ خود آرم و با پدرش لایق این خدمت اکرام
کنم بامداد که معجر قیرگون شب بشیر شعاع روز برانداز و دهقان شبان از دشت باز
آمد و از کثرتِ شیر گوسفندان حکایتے گفت که شنوندگان را انگشت حیرت در
دندان بماند پدر و دختر گفتند مگر سعد عنان عاطفت پادشاه سوے ما منعطف گرد و
قضیهٔ سوء العنایة منعکس گردانید و اگر نه شیر گوسفندان که دیروز از مجرے
عادت منقطع بود امروز عادت آن را موجب چه باشد این می گفت از آن
بے خبر که تقدیر منبع و معار شیر در خانهٔ او دارد و فردا یکدام شیر بها شکرلب
او را بشبستانِ شاه خواهند برد ؎

لَا یَبرَحُ الدَّهرُ تَاتِینَا عَجَائِبُهُ　　　مِن رَائِحٍ غَیرِ مُعتَادٍ وَ مُبتَکِرِ

بهرام گور چون بمستقر دولتِ خود باز رسید فرمود تا بمکافات آن ضیافت منشوران

دیہ با چنداں اضافت بنام دہقاں نوشتند و خبرش را با کرامہم اجلال و لباس
تمکین و جلال تزیین بعد از عقد کا دین پیش شاہ آوردند۔ این افسانہ از بہر آن گفتم تا
واقی کہ روزگار تبعیت نیست پادشاہ بدین صفت کند و پادشاہ کہ خوے کم آزاری
و نیکو کاری و ذلاقت زبان و طلاقت پیشانی با رعیت نہ دارد و تفرق بفرق او
باید و رمیدگی و رو نزدیک لازم آید بہ بین کہ مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ [کہ] در
اکمل کمالات بر افضل حالات بود بدین خطاب چگونہ مخاطب ست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا
غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و چون یکے بگناہی موسوم شود عقوبت عام
نہ فرماید وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ کہ آن گاہ آخر الامر حال رعیت باستیکال
انجامد و باستیصال کلی گراید تا بگناہ خانہ دہی و بگناہ دہی شہرے و بگناہ شہرے
کشورے مواخذہ شوند و اگر شاہان فرمان دہان بہمین برین سیاق فتندی سلک
امور پادشاہی اتساق نہ پذیرفتی و از متقدمان بمتاخران جہان آبادان نیفتادی
و اگر پادشاہ را باید کہ شرائط عدل مرعی باشد و ارکان ملک معمور کار از چنان بدست
آرد کہ رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خود را مغلوب طمع و معمور ہوای
نہ گرداند و از عواقب و باز خواست ہمیشہ با اندیشہ بود و باید دانست کہ ملک
را از چنین کاردان چارہ نیست کہ پادشاہ مثلاً منزلت سر دارد و ایشان مثابت
تن و آنچ سر شریف ترین عضوے ست از اعضا ہم محتاج ترین عضوی ست با عضا
چہ در مہم ناست تا از اعضا مر آلی آلتی در کار نباید سر را ہیچ غرض بحصول نہ پیوندد

دتا پائے رکاب حرکت نہ جنباند سر را ہیچ مقصدی رفتن ممکن نہ گردد و تا دست ہمنان ارادت نہ شود سر تیناول ہیچ مقصود نتواند بازید پس ہمچنانک سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت و صحت جوارح شرط ست و از مبداء آفرینش ہریک عملے را متعین پادشاہ را نیز کارگزاران وگماشتگان باید کہ درست رائے و راست کار و توانا اندوز دشنا دوست و پیش بین و آخر اندیش و عدل پرور و رعیت نواز باشند و ہریک بر جادۂ انصاف راسخ قدم و نگاہ داشت حدِ شغل خویش مشغول و مقام ہریک معلوم و اندازہ محدود تا پاے از گلیم خود زیادت نہ کشد و نظام اسباب ملک آسان دست در ہم دہد و پادشاہ کریم اعراق لطیف اخلاق کہ خول و خدم او نہ بریں گونہ باشند بداں عسل مصفیٰ ماند کہ از بیم نیش زنبوراں در پیرامنش بنوش صفو آن نتواں رسید

وَضَابَهُ النَّهدِ لَكِنْ عَزَّ مَوْرِدُهُ وَخَدُّهُ الوَرْدُ لَكِنْ جَلَّ مُجْنَاهُ

و پادشاہ را بہمہ حال سبیل رشاد و سنن احتیاط پدراں نگہ باید داشت و ہرک ازآں دست باز دارد بدو آں رسد کہ بداں گرگ خنیا گر دوست رسید۔ ملک پرسید چوں بود آں۔

## داستان گرگ خنیا گر دوست باشبان

ملک زادہ گفت شنیدم کہ وقتے گرگے در بیشۂ وطن داشت۔ روزے در

حوالی شکارگاہے کہ حوالت گاہ رزقِ او بود بسیار گشت و از ہر سو کمند طلب می انداخت تا باشد کہ صیدے در کمند افگند میسر نہ گشت و آں روز شبانے نزدیک موطن او گوسفند گلہ می چرانید گرگ از دور نظارہ می کرد چنانک گرگ گاوے گوسفند گیر و غصۂ حمایت شبان گلوے گرگ گرفتہ بود و از گلہ بجز گرد نصیب دیدۂ خود نمی یافت دندانِ آز می افشرد و می گفت ؎

اری ماءً و بی عطش شدید ولکن لا سبیل الی الورود

زیں نادرہ تر کجا بود ہرگز حال من تشنہ و پیشِ من رواں آبِ زلال

شبان گاہ گلہ را از دشت سوے خانہ راند بزغالہ باز پس ماند گرگ را چشم بر بزغالہ افتاد و پنداشت کہ غزالۂ مرغزار گردوں بر فتراک مقصود خویش بست آہنگ گرفتنِ او کرد بزغالہ چوں خود را در انیاب نوایب اسیر یافت دانست کہ وجہ خلاص جز بلطف احتیال نتواں اندیشید در حال گرگ را بقدر تجاسر استقبال کرد و مُکرِھًا لا بَطَلًا در پیش رفت و گفت مرا شبان نزدیک تو فرستاد و می گوید کہ امروز از تو با ہیچ رنجے نہ رسیدہ و از گلۂ ما عادت گرگ ربائی خود بجاے بگزاشتی اینک ثمرۂ آں نیکو سیرتی و نیک سگالی و آزرمی کہ ما را داشتی مرا کلحمٍ و علیٰ وَضَمٍ مہیا و مہنا پیش چشم مراد تو نہاد و فرمود کہ من ساز غنا بر گیرم و سماعے خوش آغاز نہم تا ترا از ہزّت و نشاط آں بوقت خوردن من غذائی کہ بکار بری ذوق را موافق تر آید و طبیعت را بہتر سازد گرگ در جوال عشوۂ بزغالہ رفت و گفتار او را

بستۂ گفتار او شد فرمود کہ چناں کند بزغالہ در پردۂ درد واقعہ و سوز حادثہ نالۂ سینہ را آہنگ چناں بلند کرد کہ صداے آں از کوہسار بگوش شباں افتاد و چوب دستی محکم برگرفت چوں باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمناے او زد گرگ ازاں جا نگہ بگوشہ گریخت و خایباً خاسرا سر بزانوے تفکر نہاد کہ ایں چہ اہمال جاہلانہ و اہمال کاہلانہ بود کہ من ورزیدم ؎

نائے و چنگی کہ گرگاں دارند　　　　ہوش را خود برقص نگزارند

من چرا نجز اشتم کہ بزغالہ مرا بزگیرد تا بدمدمۂ چنیں لاف و افسوں چنیں گزافے عنانِ ہمت از دستِ من فرو گرفت و دلِ عزیمت مرا و درشیشہ کرد پدرِ من چوں طعمہ بیافتے و بلعمہ فراز رسیدی ادرا مطرباں خوش و مغنیاں غزل سراے از عجب بودندے کہ پیش او الحان خوش سرائیدندے و بر سرِ خوان غزلہاے خسروانی زدندے ؎

وعاجز الرای مضیاع لفرصته　　　　حتی اذا فات امر عاتب القدرا

ایں افسانہ از بہرِ آں گفتم تا بدانی کہ دست از آئینِ اسلاف باز داشتن صنفیست ذمیم و عاقبت آں وخیم و ملک موروث راسیاستے ست کہ ملک مکتسب را نیست چہ آنکہ پادشاہی بعون بازوے اکتساب گیرد و آب نہال ملک از چشمۂ شمشیر دہد ناچار موارد و مصادر آں کار شناختہ باشد و مقتضیات حال و مآل دانستہ پس در بستن و کشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نہادن راتق و فاتق کار ہمو شاید

اما آں کہ بے معانات طلب و مقاسات تعب مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ وَلَا یَکْتَسِبُ
بہ پادشاہی رسد و ساختہ و پرداختہ دیگراں در دامنِ مراد او افگنند و مفاتیح امور
دولت ناگاہ در آستینِ تدبیرِ او نہند اگر از رسوم و حدود گزشتگان بگزرد و از جادۂ محدود
ایشاں بخطوۂ تخطّی کند جللہا بمبانی ملک و دولت راہ یابد و از قلّت مبالات او در آں
تغافل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید ؎

وَمَا لِعِضَادَاتِ الْعُرُوْشِ بَقِیَّۃٌ اِذَا اُسْتُلَّ مِنْ تَحْتِ الْعُرُوْشِ الدَّعَائِمُ

## خطابِ دستور با ملک زادہ

دستور را ازیں سخن سنگے عجب بدنداں آمد و از غیظ حالت آتش غضبش لہبی
برآورد و زبان بے مسامحتی دراز کرد و گفت بداں ماند کہ ملک زادہ افسانہ چند
ہمہ تزویر و پرفند از بہر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کرد ست دمی باید
دانست کہ پادشاہ را دشمن دو گونہ بود یکے ضعیف نہانی دوم قوی آشکار ضعیف را
کہ قوت مقاومت و زخم پنجہ ملاطمت نباشد خود را در شعار دیانت و کم آزاری و صیانت و
نیکوکاری بر دیدۂ ظاہر بیناں جلوہ دہد تا ہواے دولت پادشاہ در دل رعایا سرد
شود و ہنگامۂ مراد او گرم گردد پس پادشاہ را بداں باید کوشید کہ خلل وجود ایں طائفہ
بخلال ملک او نہ پیوندد و دامن روزگار خود را از شرار صحبت مثل ایں اشرار
نگہدارد ۔

# خطاب ملک‌زاده با دستور

ملک‌زاده گفت آنک خویشتن را دین‌دار نماید و ترویج بازار خود جوید امّا
از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از هیچ وجه میان وجوه و اعیان مردم
بوجاهت مذکور و منظور نبود پس لباس تشرّع و تصنّع را دام مراد خود سازد و امّا
آن که بر جریدهٔ اعمال خود جریمه بیند و بر روی کار خویش نتیجهٔ زشتی افتاده داند
که محو و ازاحت آن جز با طاعت دین و تمسّک نتواند کرد و امّا از بیم درشتی که
سلاح طعن او را الّا باظهار صلاح دفع ممکن نشود و بحمد الله طهارت ذیل و نقاوت جیب
من ازین معانی مقرّر و مصوّرست و عرض من از معارض دلایل تلبیس مستغنی امّا چون
در بدایت و نهایت این جهان می‌نگرم و از روز بازگشت بدار جهانبان می‌اندیشم
شاه را آز و خشم در پای عقل کشتن و سر تقاضای شهوت که از گریبان فضول حاجت
بر آید بدست خود بر داشتن اولی ترمی دانم مگر در حسابگاه يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ
وَلَا بَنُونَ از جملهٔ سرافگندگان خجالت نباشد و من ازین فصول الاثبات اصول ملک
که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی ست نمی‌خواهم و پادشاه دانا آنست که قاعدهٔ بیم و
امید رعیت ممهّد دارد تا گناه‌کار همیشه با هراس باشد و پاس احوال خود بدارد و موضع
سخط پادشاه مراقبت کند و نیکوکار با امید مجازات نیز پیوسته طریق نیکوخدمتی و صدق
هواخواهی سپرد و نتیجهٔ مساعی خود در تقدیم مراضی پادشاه شناسد و زراعی

خلق ہموارہ باید کہ بارۂ دررو دگراں ماند کہ سوے خود و سوے رعیت براستی رود تاچنانک از ایشاں منفعت مالِ خود تراشد و درِ مجاملت و مساہلت نیز از خود بر ایشاں کشادہ دارد و ایں معنی حقیقت داند کہ ؎

اندر رعیت شہے کہ مایہ ربود | بنِ دیوار کند و بام اندود
شاہ را از رعیت ست اسباب | کامِ دریا ز جوے جوید آب
ملک ویران و گنج آباد ال | بنود جز طریق بیداد ال

ولیکن چوں دستور مراسم معدلت نہ بریں گونہ ورزد چرا انفصام عروہ پادشاہی و انہدام عمدۂ دولت ازو حاصل نہ شود وَالْمُلْكُ يَبْقٰى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقٰى مَعَ الظُّلْمِ

## خطاب دستور با ملک زادہ

چوں دستور از ملک زادہ فیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او بشنید دانست کہ ترازوے امتحان یُکْرَمُ الرَّجُلُ اَوْ یُهَانُ زبانہ رجحان سوے ملک زادہ خواہد گردانید زبانہ از آتش عذاب درونش بر عذبۂ زبان زد و گفت ملک زادہ مغالبت و سخن بمبالغت رسانید و مکاشحت او بکافحت انجامید و پندارد کہ سبب اغماض بر عثرات مہذرات او مہارت ہنر و غزارتِ دانش اوست بلک شکوہِ حشمتِ شہریار و اجتناب از مواقع سوء الادب مہر خاموشی بر زبان می نہد و گفتہ اند قوی حالی کہ جز آتش نیست و خوب روی کہ ملاحت نہ دارد و شجاعی کہ با خصم نیاویزد و توانگری

که جو و نور زد و دانائے که مقام تحرز نه شناسد و صاحب نسبے که بحسب فرهنگ آراسته نه باشد بهیچ کار نشاید ؎

فَاَخْلَاقُهُمْ بِالْمَخْزِیَاتِ رَهَائِنٌ   وَاَعْرَاضُهُمْ لِلْمُوْدِیَاتِ حَصَائِدُ
تَقَهْقَرَ عَنْ نَیْلِ الْمَعَالِیْ خُطَاهُمْ   فَسِیَّانِ سَاعٍ لِلْمَعَالِیْ وَقَاعِدٌ

## خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت دستور از استماع این سخن که اجماع امم و اتفاق عقلاء عالم بر آن ست درین خصومت و پیکار بداں اسپ حروں ماند که تا زخم تازیانه نخورد حرونی پیدا نه کند و بداں کودک که تا در مکتب باشد از بیم دوال معلم پاے در دامن تادّب کشیده دارد و چوں بیروں آید و اعقال عقل بگسلد و باز با خوے کودکے شود و بداں خر لنگ که تا در علف زار آسودگی می چرد و بر مربط بے کاری می آساید درست نماید چوں اندک رنجے از تحمل بار او قار بیند عیب لنگے پدید آرد تا اکنوں که کشف القناع احوال او نرفته بود همه رزانت و ثبات می نمود و چوں قدمے از حدّ آزرم فراتر نهادیم مزاج تابی که بر آں تربیت یافت ست پدید آورد و ما چوں راه تسامح و تصامح بر بستیم سخن گشاده تر بگو همه کارداران پادشاه که شرفی دیگر صفاتی و ذاتی بیروں از سمت خدمت پادشاه ندارند چوں ایشاں را بروز عطلت عزلت بنشانند بداں زن متجمل متکحل مانند که چوں پیرایهٔ عاریت از و فرو کشایند زشتے روے

خویش پیدا کند و بداں دیوار نگاریدہ کہ عکس تصاویر آں چشم را خیرہ گرداند و چوں اندک آبی فرو شوی جز گل تیرہ نہ بینی و گفتہ اند لَا تَمُدَّحَنَّ خَسِيسًا بِمَرْتَبَةٍ نَالَهَا مِنْ غَيْرِ اسْتِحْقَاقٍ فَإِنَّمَا تَحُطُّهُ عَمَّا كَانَ عَلَيْهِ وَلٰكِنْ بَعْدَ أَنْ كَثُرَتْ ذُنُوبُهُ وَظَهَرَتْ عُيُوبُهُ وَصَارَ مُوَالِيهِ مُعَادِيًا وَمَادِحُهُ هَاجِيًا و بادشاہ کہ از مقابح افعال کارداراں و مخازی احوال ایشاں رفادۂ تعامی در دیدۂ بصیرت خویش بند د و خواہد کہ بتحمل و تعلل کار بسر برد بداں شگال خرسوار ماند کہ بنادانی کشتہ شد۔ شہریار گفت چوں بود آں داستاں۔

# داستانِ شگال خرسوار

ملک زادہ گفت شنیدم کہ شگالی بکنار باغے خانہ داشت ہر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسے از انگور و ہر میوہ بخوردی و تباہ کردی تا باغبان ازو بستوہ آمد یک روز شگال را در خوابِ غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منفذ بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بہوش گرداند شگال خود را مردہ ساخت چنداںک باغبانش بمردگی برداشت و از باغ بیروں انداخت ؎

إِنَّ ابْنَ آوَى لَشَدِيدُ الْمُقْتَنَصِ     وَهُوَ إِذَا مَا صِيدَ رِيحٌ فِي قَفَصٍ

چوں ازاں کوفتگی پارۂ     باخویشتن آمد از اندیشۂ بیور باغباں جوار باغ بگذاشت

پاے کشاں ولنگاں معرفت باگرگے در بیشہ آشناے داشت بنزدیک او شد گرگ چوں اورا بدید پرسید کہ موجب ایں بیماری وضعف بدیں زاری چیست شگال گفت ؎

جَنَاحِیَ اِنْ رُمْتُ النُّهُوضَ مَهِیضٌ ۔۔۔ وَحَبَّةُ قَلْبِیْ لِلْهُمُوْمِ مَغِیْضُ
فَلَوْلَا الَّذِیْ بِیْ بِالْحَدِیْدِ اَذَابَهُ ۔۔۔ وَبِالصَّخْرِ عَادَ الصَّخْرُ وَهُوَ رَضِیْضُ

ایں پائمال حوادث راسرگزشت احوالے ست کہ سمع دوستاں طاقت شنیدن آں ندارد بلکہ اگر بردل سنگین دشمناں خوانم چوں موم نرم گردد وبرمن بسوزد بااین ہمہ ہیچ سختی مراچوں آرزوے ملاقات دیدار تو نبود کہ اوقات عمر در خیال مشاہدۂ تو بردل من منغص می گزشت تا داعیۂ اشتیاق بعد از تحمل داہیۂ فراق مرا بخدمت آورد۔ گرگ گفت ؎

اِنَّ الْحَبِیْبَ اِذَا لَمْ یُسْتَزَرْ زَارَا

؎: دوست راچیست بہ ز دیدن دوست

شادآمدی وشادبہا آوردی وکدام تحفۂ آسمانی ووارد روحانی درمقابلۂ ایں مسرت وموازنۂ ایں مسرت نشیند کہ ناگہاں جمال مبارک نمودی وجبین اندوہ را از جبین مرادِ ما بکشودی ؎

اَحْیَاکُمُ اللّٰهُ وَحَیَّاکُمْ ۔۔۔ وَلَا عَدَا الْوَابِلُ مَغْنَاکُمْ
فَمَا رَأَیْنَا بَعْدَکُمْ مَنْظَرًا ۔۔۔ مُسْتَحْسَنًا اِلَّا ذَکَرْنَاکُمْ

وهمچنین او را به انواع ملاطفات می نواخت و تعاطفے که از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد از جانبین درمیان آمد گرگ گفت من سه روزه شکار کرده ام و خورده امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی و ماحضرے نیست که حاضر کنم ناچار بصحرا بیرون شوم باشد که صیدے در قید مراد تو ام آورد ع

وَشَنِیْعُ الْفَتٰی لَوْمٌ اِذَا جَاعَ ضَیْفُهٗ

شغال گفت مرا درین نزدیکی خرے آشناست بروم و او را بدام اختداع درچنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ ما را بشاید. گرگ گفت اگر این کفالت میتوانی کلفتی نیست بسم الله. شغال از آن جا برفت به ردیهی رسید خری را بر در آسیائی ایستاده دید بارگران از و برگرفته و چهار حمال قوایم از ثقل احمال کوفته و فرو مانده نزدیک او شد و از رنج روزگارش به پرسید و گفت اے برادر تا کی مسخر آدمی زاد بودن و جان خود را درین عذاب فرسودن. خر گفت ازین محنت چاره نمیدانم شغال گفت مرا درین نواحے بمرغزارے وطن ست که عکس خضرت آن بر گنبد خضرا ر فلک می زند متنزهی از عقیق با فرح شیرین تر و صحرائے از قوس قزح رنگین تر چون روضهٔ طوبیٰ و حلهٔ حورا سبز و تر ~~~

تَاَزَّرَ فِیْهِ النَّبْتُ حَتّٰی تَخَایَلَتْ ۔۔۔ رُبَاهُ وَحَتّٰی مَا تَرَی الشَّاءُ نُوَّمَا

و آن گه از آفت دد و دام خالی الاطراف و از غنا دو زحمت سباع و سوام فارغ الاکناف اگر رائے کنی آن جا دیم و با هر دو بمصاحبت و مصادقت یک دیگر بر غادت

عیش و لذاذت عمر زندگانی بسر بریم خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد و باشگال راه متابعت و متابعت برگرفت شگال گفت من از راهِ دور آمده ام اگر مرا ساعتے برپشت گیری تا آسا یشے یابم ہمانا زود تر بمقصد رسیم خر منقاد شد شگال بر پشت او جست و می رفت تا نزدیکی آں بیشہ رسید خر از دور نگاه کرد گرگے را دید با خود گفت ع

تَأْتِي الْخُطُوبُ وَأَنْتَ عَنْهَا نَائِمٌ

اے نفس حریص بپاے خود استقبال مرگ می کنی و بدست خویش در شباک ہلاک می آویزی ؎

گر دل ز تو اندیشۂ بہبود کند　　جاں در سر اندیشۂ خود زود کند
آں جا کہ رسید اگر عناں باز کشد　　خود را و مرا ہزار رغم سود کند

تسویل و تخییل شگال مرا عقال و اشکال بر دست و پاے عقل نہاد و در یں ورطۂ خطر و خلاب اختلاب افگند چارۂ خود بجویم۔ برجاے خود بہ ایستاد و گفت اے شگال اینک آثار و انوار آں مقام گاه از دور می بینم و شموم از اہیر و ریاحین بمشام من میرسد و اگر من دانستمے کہ مامنی و موطنی بدیں خرمی و تازگی داری یک بار ایں جا آمدے امروز باز گردم فردا ساختہ و از جهات پرداختہ باختیار سعد و اختر فرخندہ عزم ایں جا کنم۔ شگال گفت عجب دارم کہ کسے نقد وقت را بنسیۂ متوہم باز کند خر گفت راست می گوئی اما من از پدر پندنامۂ مشحون بفوائد مورث دارم کہ دائما با من باشد و شب بگاہ خفتن زیر بالین خود نہم و بے آں خوابہائے پریشان و

خیالہائے فاسد منم آں را بردارم و با خود بیاورم شگال اندیشہ کرد کہ اگر تنہا رود باز نیاید و او را برآمدن ممکن باعثے ومخرصی نہ باشد لیکن در پیچ می گوید بر مطابقت موافقت او کار می باید کرد من نیز بازگردم وعنانِ عزیمت او از راہ بازگردانم۔ پس گفت نیکومی گوئی کار بر پند پدر و وصایئت او نشان کفایت ست واگر ازآں پندہا چیزے یاد داری فائدہ اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار۔ خرگفت چہار پند ست۔

اوّل۔ آنکہ ہرگز بے آں پند نامہ مباش سہ دیگر بر خاطر ندارم کہ در حافظہ من خللے ہست چوں آں جا رسیم از پند نامہ بر تو خوانم۔ شگال گفت اکنوں بازگردم وفردا ہمیں قرار رجوع کنیم خر روے براہ آورد بتعجیل تمام چوں ہیون زمام گسستہ و مرغ دام دریدہ می رفت تا بدر دیہ رسید۔ خر گفت آں سہ پند دیگر مرا یاد آمد خواہی کہ بشنوی گفت بفرما۔ گفت۔

پند دوم۔ آں ست کہ چوں بدی پیش آید از بتر بترس

سوم۔ آں کہ دوست نادان بر دشمن دانا مگزیں

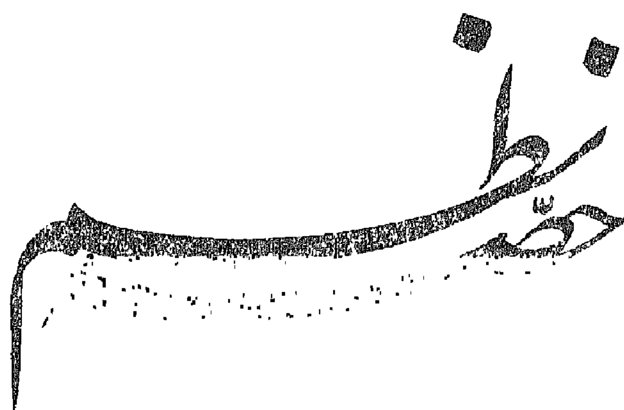
چہارم۔ آں کہ از ہمسائیگی گرگ و دوستی شگال ہمیشہ بر حذر باش

شگال چوں ایں بشنید دانست کہ مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روے بگریز نہاد۔ سگاں دید در دنبالِ او رفتند و خون آں بے چارہ ہدر گشت ایں افسانہ از بہرآں گفتم تا دانی کہ دل بر اندیشہ باطل تمادی فرمودن وتسویف وتامیل از سبیل رشد تمایل نمودن و برآں اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نماند و نشاید کہ پادشاہ

دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کار ملک گشاده دارد و یک باره او را از عهدهٔ مطالبات ایمن گرداند که از آن مشارکت در ملک لازم آید و آفتهای بزرگ تولد کند.

چون ملک زاده کنایهٔ خاطر از مکنونِ سر و مکتوم دل بپرداخت و هر تیر که در جعبهٔ ضمیر داشت بینداخت و علیهٔ عیب دستور سر گشاده کرد شهریار به المعیت ثاقب و رویت صائب دریافت که هرچ ملک زاده گفت صدق صراح بود و راه نجات و نجاح او طلبید و نقصان و قصور دستور در توفیتِ حق گزاری نعمت او محقق شد، گفت الآن حصحص الحق و عسعس الباطل پس بفرمود تا دستور را از دست و مسند وزارت بپای با چاه ذل و حقارت بردند و در حبس مجرمانی که حقوق منعم خویش مهمل گزارند باز داشتند و برادر را بلطف اکرام و توقیر و احترام بنواخت و گفت اگرچ امروز صد هزار درّ و مرجان معنی رایگان و مجان در جیب و دامن ما نهادی و داد دانائی و سخن گستری دادی و اعیار اخلاص خویش از مغشوش و مغلول خصم پیدا کردی اکنون می خواهم که قرعهٔ اختیار بگردانی و از رقعه ممالک پدر بقعهٔ که معمورتر و بلطف آب و هوا مشهورتر دانی آن جا متوطن گردی و آن را مستقر خویش سازی و این کتاب که خواستی نهادن بنهی و بپردازی و آنچ در اندیشه داشتی از طی امکان بحیز وجود رسانی تا علیل حکمت را شفاے باشد و غلیل دانش را قانونی و من هم آن زمان که زمانه سعادت مساعدت بخشد بمطالعهٔ آن مستانس و مستفید می باشم و سیاست پادشاهی از آن جا استکمال می کنم و مزاج ملک بر حال اعتدال می دارم و در حفظ صحت

اندیشهٔ من دستورِ کار شود و کارنامهٔ اخلاق جهانیان گردد هیچ توقف مساز و بر هیچ مقدمه موقوف مدار و چرم اندیشهٔ خام مگذار که اِذَا کَوَیْتَ فَأَنْضِجْ ملک زاده بحکم فرمان بخلوت خانهٔ حضور دل شتافت و این خریدهٔ عذرا را که بعد از چهار صد و اند سال که از پسِ پردهٔ خمول افتاده بود و ذبول سبب نامی در و اثر فاحش کرده و به ایام دولت خداوند خواجه جهان از سرِ جوان می گردد و از پیرایه قبول حضرتش جمالی تازه می گیرد و طراوتی نو می پذیرد بیرون آورد۔ ایزد تعالیٰ این آستانِ عالی را که منشاء مکارم و معالی ست بر اشادت معالم هنر و احیاء رمق آن و اعادت دوارس دانش و ابدا ر رونق آن متوفر دارا د و حظوظ سعاداتش موفر و بر اعداء دین و دولت منظفر بمحمد و آله و عترته الطیبین الطاهرین۔



# انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی

## داستانِ رستم و سهراب

به بست از پئے کینه وانگه کمر — نهاد از سر سروری تاج زر
به پوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترک رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند — گران گرز را پهلو دیو بند
ز تندی بجوش آمدش خون و رگ — نشست از بر بارهٔ تیز تگ
به آوردگه رفت چون پیل مست — چو کوهِ روان اسپش از جا بجست
برون آمد و رائے ناورد گرد — برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه — رسید او بنزدیک کاوس شاه
بکردار گوران زچنگالِ شیر — رمیدند از وے سرانِ دلیر
زپای و رکیب و ز دست و عنان — زبازوی و آن آب داده سنان
کس از نامدارانِ ایران سپاه — نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن — بگفتند کاینت گو پیل تن
نشاید نگه کردن آسان بدوے — که یارد شدن پیش او جنگجوے

وزان پس خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد — چگونست کارت بدشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی — که در جنگ شیران نداری تو پی
گر این نیزه در دشت پیچان کنم — سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم — بدان شب که کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار — کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان شیر چنگ — که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر — فریبرز کاوس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور — دگر زنگهٔ گرد و پیر خاش حر
درآیند و مردی نمایند هین — درین رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت و همی بود خاموش بس — از ایران ندادش پاسخ کس
از آن پس بجنبید از جای خویش — بنیزه یک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت سنان ستیخ — بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای — ز هر سو برآمد دم کرنای
غمی گشت کاوس و آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد — از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد | شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار | که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم | ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند | سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت | زره گیو را دید اندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین | همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز رهام تنگ | برگستوان برزده طوس جنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود | تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم اهریمنیست | نه این رستخیز از پی یک تنیست
بزد دست و پوشید ببر بیان | ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بیمود راه | زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر | بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم | همی رفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب را دید آن یال و شاخ | برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم | برآوردگه بر یکی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر | ز گفت گو پیلتن نامور
بیالید سهراب کف اکنت | بآوردگه رفت از پیش صف

بگفت او به رستم برو تا رویم  
بیک جاے هر دو دو مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس  
چو من باشم و تو بآورد بس

به بالا بلندی و با کتف و یال  
ستم یافت یا این ز بسیار سال

به آورد گه بر ترا جاے نیست  
ترا خود بیک مشت من پاے نیست

نگه کرد رستم بدان سرافراز  
بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوان و نرم  
زمین سرد و خشک و هوا نرم گرم

به پیری بسی دیدم آورد گاه  
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من  
ندیدم بدان سو که بودم شکن

نگه کن مرا تا به بینی بجنگ  
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه  
که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گواے من ست  
بمردم جهان زیر پاے من ست

کسانے که دیدند رزم مرا  
شمردند گوئی که بزم مرا

همی رحمت آرد به تو بر دلم  
نخواهم که جانت زتن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت  
به ایران ندانم ترا نیز جفت

چو آمد ز رستم چنین گفتگوے  
بجنبید سهراب را دل بدوے

بدو گفت کز تو بپرسم سخن  
همان راستی باید افگند بن

یکایک نژادت مرا یاد دار  
ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوان است و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد ناامید — برو تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی تاختند

## نبرد رستم با سهراب

نماند ایچ بر نیزه بند سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی بر آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران — همی کوفتند آن بر این این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چما باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازوش یار
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاده و انگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست    شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر    خرد دور بد مهر ننمود چهر
همه بچه را باز داند ستور    چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز    یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ    ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید    ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان    نه گردی نه نامآوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار    دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد    ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان    یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان    ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت    تو گوئی ز دو ریخت برگ درخت
غمی شد دل هر دو از یکدگر    گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ    بکندی سیه سنگ از روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی    گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد    که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان انشد آگهی    بماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند اوی / شگفتی فرو ماند از بند اوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / تبه گشته و خسته و دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران / ز زین بر کشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب گفت ای سوار / بزخم دلیران نهٔ پایدار

بزیر اندرت رخش گوئی خرست / دو دست سوار از همه بدترست

مرا رحمت آید بتو بر ز دل / که از خونت آغشته گشته است گل

اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب / شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

بپیچی سپید این ازان آن ازین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یک دگر روی برگاشتند / دل و جان باندیشه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

به ایران سپه تاخت سهراب گرد / عنان باره تیز تگ را سپرد

بزد خویشتن را به ایران سپاه / بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید / پشیمان شد آه از جگر بر کشید

غمی گشت و اندیشه کرد و دوید / که کاوس را بی گمان بد رسید

ازین پرهنر ترک نوخاسته — بخفتان برو بازو آراسته
به لشکرگه خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پرخون و خفتان و دست — چو شیری که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد — ز ایران سپاه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه — چو گرگ آمدی در میان رمه
به او گفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دورند و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
به کشتی بگیریم فردا پگاه — ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبر است — که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گراید و نگه بازو و شمشیر و تیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همه خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن ست — شگفتی روان ست و رویین تن ست
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سود از جنگ و آهن سرش

هوماں چنیں گفت کامروز هور      بر آمد جهاں کرد پر جنگ و شور
شمار ا بسر زاں سوار دلیر      کہ یال یلاں داشت چنگال شیر
چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد      کہ او بود همرزم و مرد نبرد
چه کرد او با آں لشکرم سربسر      کہ چوں او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مردست برساں شیر      نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آں نامدار      نه چنداں بود کار اندر شمار
دو بازوش مانندۀ ران پیل      بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهاں سربسر      کہ بندد که بر کینه چوں او کمر
بدو گفت هوماں کہ فرمان شاه      چنیں بد کزاید بر جنبد سپاه
همه کار ما سخت و با ساز بود      بہ آورد گہ گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی      بدیں لشکر کشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنوں خاست ست      کہ ایں جنگ را یک تن آراست ست
عناں باز پیچید و برداشت راه      بہ ایراں سپہ رفت ازیں جایگاه
چنیں گفت سهراب کو زیں سپاه      نہ کرد از دلیراں کسی را تباه
از ایرانیاں من بسی کشتہ ام      زمیں را بخوں چوں گل آغشتہ ام
اگر شیر پیش آمدی بے گماں      نرستی چنیں داں ز گرز گراں
وزیں بر شما جز نظارہ نبود      ولیکن نیامد کسے تو و چه سود

به پشتم چو شیر و پلنگ و هژبر     به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
چو گردان مرا روی بینند تیز     زره بر تن شان شود ریز ریز
چه فردا به پیش ست وز بزرگ     پدید آید آن کس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین     نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان همی باید آراستن     بباید همی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید     سخن را اندر با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای     چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو     کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه     ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست     چو گرگین فرود آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید     بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی بزد بر سرش     ز نیزه بیفتاد ترگ از سرش
نه تابید با او بتابید روی     شدند از دلیران بسی جنگ جوی
ز گردان کسی پایه او نه داشت     بجز پیلتن پایه او نه داشت
همه آیین پیشین نگه داشتم     سپه را بره هیچ نه گذاشتم
به تنها نه شد بر بر شش جنگجوی     سپردیم میدان کینه بدوی
سواری نه شد پیش او یک تنه     همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دنان و دمان / بزیر اندرون بود اسپش جهان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی

چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویشتن نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان بر گشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی

دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ز سطبری فزون

به تیغ و به نیزه بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم چند

سر انجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین بر کنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم

گر از باد جنبان شود کوهسار / نه جنبید ابر زین هم آن نامدار

ازو باز گشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک بیماه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گراییم ما اندکی

چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که فیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست

کزویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر وی دستگاه / برین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کام نیک خواه
بگفت این و برخاست پیلتن / دژم گشته از پیش آن انجمن
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و دلش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد / سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را دو فرسنگ بد درمیان / گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر من چون به آوردگاه / روم پیش آن ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ / برآوردگه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زاری مساز و تو تندی مکن

میاسید یکتن بآوردگاه — مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید — از ایدر بنزدیک ستان شوید
ازو بر گشائی یکایک سخن — که روز تهمتن در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک — که گردد بدست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم — چنین آمد ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند — مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند — ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی بود شیر و پلنگ و نهنگ — تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای — به اسپ اندر آرد و بر آید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار — همین است راه و همین است کار
نگه کن بجمشید شاه بلند — همان نیز طهمورث دیوبند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار — سرانجام رفتند زین کردگار
بمردی ز گرشاسب برتر نبود — سپهر برین گرد کاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز — ز مردان بگیتی نبدشان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و بگذشت — مرا نیز بر ره بباید گذشت
همه مرگ رائیم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی
که از شاه گیتی مپرتاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان کن که او راند از بن سخن

ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود
دگر نیمه آرامش و خواب بود

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده ز آهن بسر بر کلاه

## کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم ازو بچاره

وزان روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رود و زن

به هومان چنین گفت کان شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من
تو گوئی که داننده بر زد رسن

ز پای و رکیبش همی چهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است
که چون او بگیتی نبرده کم است

نباید که من با پدر جنگجوی
شوم چشم خیره ناروا اندر آرم بروی

ز دادار گردم بسی شرمناک
سیه رو دو عالم از این تیره خاک

نباشد امید سرای دگر    نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم روسیاه    ق    که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من    نباشد بهر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن    بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار    رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران    چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوی    ولیکن ندارد پی و پخش اوی
چو یک بهره از تیره شب درگذشت    خروش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم    به آرامگاه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب    سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم    سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ    بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب    تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدت روز چون خاستی    ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین    بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم    بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم    دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید به رزم — تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو گردم همی جستجوی — نگفتند با من تو با من بگوی

ز من نام پنهان نباید کرد — چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود

و دیگر که در جای ننگ و نبرد — نیرو هش نجویند مردان لبود

بسی گشته ام در فراز و نشیب — نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر — اگر نیست پندمنت جای گیر

مرا آرزو بد که در بسترت — برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند — بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست من است — بفرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خود آمدند

| | | |
|---|---|---|
| به بستند بر رنگ اسپ نبرد | | برفتند هر دو روان پر ز درد |
| چو شیران بکشتی در آویختند | | ز تنها خوی و خون همی ریختند |
| بزد دست سهراب چون پیل مست | | چو شیر دمنده ز جا در بجست |
| کمربند رستم گرفت و کشید | | ز بس زور گفتی زمین بردرید |
| بر رستم در آویخت چون پیل مست | | برآوردش از جای بنهاد پست |
| یکی نعره برزد پر از خشم و کین | | بزد رستم شیر را بر زمین |
| نشست از بر سینهٔ پیل تن | | پر از خاک چنگال و روی و دهن |
| بکردار شیری که بر گور نر | | زند دست و گور اندر آید بسر |
| یکی خنجر آب گون برکشید | | همی خواست از تن سرش را برید |
| نگه کرد رستم به آواز گفت | | که این راز باید گشاد از نهفت |
| بسهراب گفت ای یل شیر گیر | | کمند افگن و گرز و شمشیر گیر |
| دگر گونه این باشد آئین ما | | جز این باشد آرایش دین ما |
| کسی کو بکشتی نبرد آورد | ق | سر مهتری زیر گرد آورد |
| نخستین که پشتش نهد بر زمین | | نبرد سرش گرچه باشد بکین |
| اگر بار دیگرش زیر آورد | | به افگندنش نام شیر آورد |
| روا باشد از سر کند زو جدا | | بدین گونه بر باشد آئین ما |
| بدین چاره از چنگ نر اژدها | | همی خواست یابد ز کشتن رها |

دلیر و جوان سر به گفتار پیر ‏ ‏ ‏ بداد و بنود آن سخن جای گیر
یکی از دلیری دوم از زمان ‏ ‏ ‏ سوم از جوانمردیش بی‌گمان
رها کرد از دست آمد بدشت ‏ ‏ ‏ بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود ‏ ‏ ‏ از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد ‏ ‏ ‏ بیامد بپرسید ازو از نبرد
بهومان بگفت او که تا رفته بود ‏ ‏ ‏ سخن هر چه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان ‏ ‏ ‏ بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو ‏ ‏ ‏ رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام ‏ ‏ ‏ رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد ‏ ‏ ‏ چه آرد به پیشت بدشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار ‏ ‏ ‏ که دشمن مدار ار چه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت ‏ ‏ ‏ پر اندوه همی مانده اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی ‏ ‏ ‏ بخشم و پر از غم دل از کار اوی
بهومان چنین گفت سهراب گرد ‏ ‏ ‏ کز اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ ‏ ‏ ‏ ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت ‏ ‏ ‏ بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان ‏ ‏ ‏ چو جان رفته گویا بیابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
بزد مُهر و بنالید بر بی‌نیاز / نیایش همی کرد بر چاره‌ساز
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او به سر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / که رفتن به ره بر تواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب ریش آمدش
بدین کار این بند را پاس دار / به یزدان بنالید کای کردگار
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آب خورشد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان

برآن گونه رستم چو او را بدید  عجب ماند ازوی همی بنگرید
ز پیکارش اندازها بر گرفت  غمین گشت زو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید  ز باد جوانی دلش بر دمید
چو نزدیک تر شد بدو بنگرید  مر او را ازان فر و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر  چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی  سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی  که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار  به پیری تو بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن  که ای نامور گرد لشکر شکن
نه گویند زین گونه مردان مرد  همانا جوانی ترا غره کرد
به بینی کزین پیر مرد دلیر  چه آید بروی تو ای نره شیر
هر آن گه که خشم آورد بخت شوم  شود سنگ خارا بکردار موم
دگر باز اسپان ببستند سخت  ببر بر همی گشت بدخواه بخت

## کشته شدن سهراب بدست رستم

بکشتی گرفتن نهادند سر  گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن زور دست  تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمین گشت رستم بیازید چنگ　　گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان　　زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر　　بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید　　بر پور بیدار دل بردرید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد　　ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید　　زمانه بدست تو داد م کلید
تو زین بی گناهی که این گوژپشت　　مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من　　بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر　　ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی　　چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم بیامد بسر　　ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی　　و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر　　ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من　　چو بیند که خشتست بالین من
از آن نامداران گردن کشان　　کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار　　همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت　　جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب بیهوش گشت | بیفتاد از پاے بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش | بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان | که کم باد نامش ز گردن کشان
که رستم منم کم مماناد نام | نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش | همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید | بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زان که رستم توئی | بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنماے | نجنبید یک ذره مهرت ز جاے
کنون بند بکشاے از جوشنم | برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر | ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم | بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست | یکی مهره بر بازوے من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار | بدار و ببین تا کے آید بکار
چنین کارگر شد که بیکار گشت | پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بکشاد خفتان و آن مهره دید | همی جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من | دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موے | سرش پر ز خاک و پر از آب روے

بدو گفت سهراب کاین بد بسیست | به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود | چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست | که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای بود | پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین | ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بد گمانشان که او کشته شد | سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختن آگهی | که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش | بر آمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس | دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه | کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست | که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی | از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت | که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
به انبوه زخمی بباید زدن | بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن | چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت | همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه — سوے جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوے — سوی مرز ایران نهادند روے
نباید که بینند رنجے براه — مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتی نمانم یکے تاجور
چه دانستم اے پهلو نامور — که باشد روانم بدست پدر
درین دژ دلیرے ببند من ست — گرفتار خم کمند من ست
بسے زو نشان تو پرسیده ام — همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهاے او — ازو باز ماند تهی جاے او
چو گشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدام ست از ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان
نشانے که بُد داده مادر مرا — بدیدم نشد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم — پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او　　همه برنهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار　　که او زنده بازآمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر　　دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کاین کار چیست　　ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود　　گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش　　نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من　　نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس　　که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیل تن　　دریده برو جامه و خسته تن

چو رستم برادر بر آن گونه دید　　بگفت آن چه از پور گشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش　　ستانم مکافات زاندازه بیش

دریده جگرگاه پور جوان　　بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر　　بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام　　که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی　　نگه کن بدیشان مگر بغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست　　بهان نیز ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان　　که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لبِ رود آب — مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان — بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومانِ گرد — که نیمو و سهراب او دست برد
بجیرِ ستیزندهٔ بدگمان — که می داشت از سپهبد نهان
نشانِ پدر جست با او نگفت — روانش به بی دانشی بود جفت
جهان این بد از شومی او رسید — بباید مر او را سر از تن برید



# انتخاب از سکندرنامه

## پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش ست — شتابنده را نعل در آتش ست
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچ ست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر از پی رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان — سخن را اندر بسنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت — پُر از دود شد گنبد تیزگشت
شب از ماه بربست پیرایه — شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاسدارنده تا صبحگاه
نیاقی برآمد شدن چون خراس — نیاسود تاراج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن هر دو هم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی ز ننگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سفید از سیاه
دو خسرو عنان بر عنان آورند — ره دوستی در میان آورند
به آزرم و خوشنودی از یکدگر — نتابند زان بر نتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست — دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش به شمشیر و خون
که ایرانی از رومی نیش خورد — بقایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد دران ترکتاز

خیال و سرهنگ اپیش داشت ‌‌ چنان خو دکه سرتنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم ق ‌‌ که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار ‌‌ رگ جان بکوشش کنم استوار
اگر دست پیچیم ما ناست ملک ‌‌ وگر ما نه پیچیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست ‌‌ بود روز آن روز فردای ماست
زاندیشهای چنین هولناک ‌‌ دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد ‌‌ جهان بازی دیگر آغاز کرد
به آتش بدل گشت مشتی شرار ‌‌ کلیچه شد آن سیم گاورش ار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه ‌‌ کز آن جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد ‌‌ چو بر خواست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ ‌‌ برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد ‌‌ بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز در گشت کار ‌‌ همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ ‌‌ پس آهنگ شد بر زمین جا بمیخ
جهاندار بر قلب گه کرد جای ‌‌ درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت ‌‌ چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ ‌‌ تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را اگر دوں کشید | سهم بارگی بر سر خوں کشید
گرانمایگان را بد انساں که خواست | بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیاں ساخت شاں | چپ انداز شد بر چپ انداز شاں
همان استواران درگاه را | کز ایشاں بود ایمنی شاه را
بقلب اندروں داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آں پیل تن
برآمد ز قلب و ز لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
به تیره بغرید چوں تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگاں برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف | بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز هجران سر بید برگ | کشاده بدر روزن درع و ترگ
گراں تیرباراں که آمد بجوش | فگند ابر بارانی خود ز دوش
گراں تیرباراں کنوں آمدی | بجای نم از ابر خوں آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس | شنونده را داد بر جان هراس
جلاجل ز نای از نواهای زنگ | برآورد خوں از دل خاره سنگ
به جنبش درآمد دو دریای خوں | شد از موج آتش زمیں لاله گوں

زمین کو بساطی بد آراسته     غباری شد از جای برخاسته

به ابرو در آمد کمان از شکنج     شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز     چو سیماب کرده گریز از گریز

ز پولاد پیکار پیکر شکن     تن کوه لرزید بر خویشتن

زمین زخم پولاد خارا ستیز     زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ     ز پرگار گردش فرو ماند لنگ

ز بس بر دهن ناچخ انداختن     نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان ستہ چون نوک خار     سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان اندر آن رستخیز     نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته     گهی تیر و گه ترکش انداخته

در آن مسلخ آدمی زادگان     زمین گشته کوه از پی افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد     کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه     نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند     که مرگی به انبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک     شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور     نگرید کسی کو بود ناصبور

ز بس گشته بر کشته مردان مرد     شده راه بربسته بر ره نورد

برآن چلهٔ چون بلند آفتاب / چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری / سبق برد بر چشمهٔ خاوری
شرارے که شمشیر دارا فگند / تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر به لشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه او فتاد / تپ و هیبت در آن رزم شاه او فتاد
سپه چون پراگنده شد سوے جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کسی از خاصگان پیش دارا نبود / که در دل کسی مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / برآن پیل تن برگشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکے رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خوش گفته بود و با دارا چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جاے
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خونش در ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سر و هم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم راے / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجاے
بما بخش گنجے که بپذرفته / وفا کن بچیزے که خود گفته

سکندر چو دانست زین ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو مرد امیدواری ز مرد / که هم سال او سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارد از خون خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در شد بموکب قلب دارا سوار / ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان لشکر گرد به پیل زور
به بادی که بهمن بر آسوده بار / ز روئین در افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کژ خیم خارج آهنگ را
بدارید بر جای خویش استوار / خود از جای جنبیده شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز از این خون و خاک

چو دارا بر وی‌اش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا به خسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی — بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که دارا ست این — نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن درکش از لاجورد
مبین سرورا در سر افگندگی — چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن — به آمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب چرخ آتشم می برد
مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان — رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم — بیک لحظه بگذار تا بگذرم

| | |
|---|---|
| چو من زین ولایت گشادم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر |
| سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار |
| نخواهم که بر خاک بودی سرت | بآلوده خون شود پیکرت |
| ولیکن چه سودست کین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود |
| اگر تاج و سر برافراشتی | کمر بسته او چاکری ساختی |
| دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم |
| چرا مرکبم را نفرسود سُم | چرا پے نه کردم درین راه گم |
| که نالهٔ شاه نشنیدمی | نه رویے چنین زرد را دیدمی |
| مدارای گیتی بدانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز |
| ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ |
| دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود و بس ملک را یادگار |
| چه بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر هم آغوش دارا شدی |
| چه سودست مرگ نشاید نبرد | که پیش اجل رفت نتوان بگرد |
| نیرزد یکی موی یک سر شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه |
| گر این زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی |
| مبادا که اورنگ شاهنشهی | ز دارای دولت بماند تهی |
| چرا خون نگریم برین تاج و تخت | که دارنده بر دور افگند رخت |

مبادا آن گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست | امید از که داری بهمت زکیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز | بخواهشگری دیده بگشاد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من | ق سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از تلخ شست | بجز شربت ما که بس تلخ گشت
ز تبهای سینه سوز درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | لبم ز آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست | بموم و بسریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن اینها که هستند نیز | نه آنها که رفتند رستند نیز
ببین در من ای سستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بیاد من ای زنده فشاندست روزگار
زمین بر زمین بست شد کارها | نگهدار پیرایه سر کشورها

ز اسفندیار جهان‌گیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز باد و لب شاهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی آرزوی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید به اقبال شاه جهان
یکی آن که بر کشتن بی‌گناه | تو باشی زمین آوری او خواه
دوم آن که بر تخت و تاج کیان | چو دانم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آن که بر پرده‌ستان من | حرم تنگی در شبستان من
همان روشنک آنکه دخت منست | بدان تازگی دست بخت شکست
بجفتی خوانی خود کی سر بلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت و هر چه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت
بکوشید گوینده را آمد بسیج | که بعد او را اگر بی کاخ و گنج
ز رشت کیان او ور بخت یار | کفن دوخت بر برج اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید | شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | شبان گاه بگریست تا بامداد

درو دید و بر خویشتن نوحه کرد     که او را همان زهر بایست خورد
چو روزی دگر صبح ابلق سوار     طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز     برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست     مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند     از او رحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود     که در خانهٔ کالبد جان بود
چو پیوند دو گوهر جان ز تن     گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی در او در دمد     چه بر طاق ایوان چه بر روی نمد
اگر بر سپهری و گر در مغاک     چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو بود خورد مور     چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین هست رسم این گذرگاه را     که وارد به آمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز     یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط     به این مهره کم بازگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد     کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود     بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح     مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان     جهان از خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش پرست ولیکن یکی کهن لنگ آن خوش زرست
خری چون نخیزد و برجای جو خراش دو جان او و خربنده رو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه همه او رنجست یا رنج راه
که داند که این خاک پرپیته در بهر غاری اندر چه دارد زغور
زر از کینه نو برآرد خروش سوی نو از تری آید بجوش
کهن گیتی شد خاک پنهان شکنج که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این خمره دام دود چه بار نهادارد از نیک بد
چو هر تاک با جرز دان ساختست چه گردون کشان اسر انداختست
فلک نیست یکسان بهم آغوش تو طرازش و رنگ است بر دوش تو
گهست چون فرشته بلندی دهد گهست با دوان است بندی دهد
شبان گهه شبانیت نارو بیاد کلیچه چو گردون دهد باد او
چو باید درین هفت چشمه خراش زهر موی چند برون سپاس
چو خضر از چنین و زبی روزه گیر چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین پو مردم که دامو دواند همان شو که مصحنیات بداند
پی گور کز دشت یابان گم است زنا مرد مهمای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمی ها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگویی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک زان کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بپیچ — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش — فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین گنبد لاجورد — که با سرخ سرخست با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار — برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه با کلبه — برآمیزد یک حبشی آید بدار

بیا ساقی آن خون رنگین رز — در افگن بنشتر چو آتش بجز

میی کز خودم پاس لغزی نهد — چو صبحم دماغ و دم تری دهد

## رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را نعل زربست روز — برآمد برین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود زان ترکتاز

در و درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم ت — کزو فرّخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیده است با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی — پدیدار از و فرّهٔ ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را — به زر در گرفت آهنین راه را

پری چهرگان پانصد گونه زیب — صف اندر صف آراسته آن دلفریب

برآمود گوهر به مشکین کمند — فروهشته بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کاین پیک را آورند — فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه و دیوان او — بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند و شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز

نهانی درآن قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشته عنبرسرشت

ز بس گوهرین گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشته نعل

مگر کان دریا بهم تاختند — همه جوهر این جا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او ‏ دران داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای ‏ چرا رسم خدمت نیارد بجای

در و کرد باید پژوهندگی ‏ که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار ‏ ز رخ چهره ابر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش ‏ به تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است ‏ نشستن بهر تخت او درخور است

ز فرزی هفت چرخ کبود ‏ بسی داو بر شاه عالم درود

بپوشید رخساره زو شرم کرد ‏ نخستین نمود ار آزرم کرد

نه کرد از شهی هیچ برسی پدید ‏ که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان ‏ نگهداشت آیین آزادگان

درودی پیاپی رساندش بتخت ‏ فرستادگی کرد بر خود درست

پس آن گه گزارش گرفت از پیام ‏ ق ‏ که شاه جهان داور نیک نام

چنین گفت کای بانوی نامجوی ‏ ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی ‏ سوی ما تو یک ره نشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن شدی ‏ چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر ‏ ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری ‏ همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پست خدمت کنی | ز تو شنیدیم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم | بر او سایهٔ دولت انداختم

گمر چون نبستی بدرگاه من | چرا سر بپیچیدی از راه من

بپیمانه و میوه زیمم بهی | بنقل و بجای قدیمم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای | همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامان شوی در گه شهریار

شهنشه چو بگذارد از پیغام خویش | بامید پاسخ سر افکنده پیش

بپاسخ نمودن نزین هوشمند | زیاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خوش گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده | فرستنده نه فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از مهر کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن | وزین خوب‌تر شاه را یاد کن
سکندر چو گوئی چنان بیکس ست | که حمال پیغام خود خود بس ست
بدرگاه او بیش از آن ست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دلفریبی مباش | بناراستی یک رکیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگ ست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس | که یارا به تندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
درآمد به تندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این یارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست | کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که نابرده روباه پیغام شیر
اگر من بپیغام تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم

| | |
|---|---|
| مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نیابد درین پرده بار |
| اگر صندلی زیر پایم ست | تو دانی که آن کس که این نقش بست |
| اگر در میانجی به پیش آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم |
| ور آیین شاهان رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان |
| چو پیغام شه بر تو کردم پدید | مزن تیره قفل را بر کلید |
| جوابم بفرمای گفتن براز | که تا ره نوردم سوی خانه باز |
| برآشفت نوشابه زان شیردل | که پوشید خورشید را زیر گل |
| مدارا رها کرد و شد گرم خیز | زبان کرد بر پاسخ شاه تیز |
| که با من چه سود است پوشیدنت | بگل روی خورشید اندودنت |
| بفرمود کارد کنیزی دوان | حریری بر و پیکر خسروان |
| یکی گوشه از نقش آن حریر | بدو داد و کین نقش بر دست گیر |
| ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگاه از پی چیست این |
| اگر پیکر تست چندین مکوش | بآرایش خود آسمان را مپوش |
| وگر نیست بگذر که رستی ز غم | جوابی ببر ضد مستی بهم |
| سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد |
| بعینه در و صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید |
| بپیچیده و زان کار نامد صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب |

بترسید شد رنگ ویش چو کاه — بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست کو شاه کاں تند شیر — ہراساں شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار — سبب بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا پیش دان — همین خانه را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زاں نمودم نخست — که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سپر نیستم — زکار جهان بی خبر نیستم
ترا من کنیز پرستنده ام — هم آنجا هم انجا یکی بنده ام
منم شیرزن گر توی شیرمرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خصم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از برق تیغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ — ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
توانگه که بر من شوی فتحیاب — زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو جویم بهنگام کین — شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه گرگ — تو سرکوچک آئی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر — که با هیچ نادان بکشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چیرگی کند — بکوشد بجان تا ترا بفگند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری — طبیعت‌شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم‌گیر — زنند صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من — در او بنگرد رای باریک من
بسنجان خواهم آن نقش را در نخست — ز هر کس که این از دار و سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی‌ست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سال‌خوردی و هر تازه — نگیرم بتقدیر وی اندازه
به روی نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هست او فراست‌شناس
شب و روز نظاره‌سازی کنم — درین پرده با خود ببازی کنم
ترا از همه خسروان می کنم — بیک سنگی خسروان می کنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بهم آشنائی دهد — برآ ز رهم خسروگوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گران‌مایه آمد بزیر
فرو ماند سر در چنین دستگاه — که یک تخت را برنشاند دو شاه

نه بینی و شاه هست شطرنج را | که بر مهره‌ی تو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش | ق | فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آئین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زر را فرا از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کاین کاروان گر زن است | بفرهنگ مردی دلش روشن است
زنی کاین چنین کردنیها کند | فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نه باید که باشد دلیر | که محکم بود گیسن باده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ وان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن | زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رأی زن | که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارست | که خوبسته به گر چه زن و آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست | شفاعت درین پرده بیهودگیست
بتلخی و اندیشه را نوش ده | ور افتاده تن را فراموش ده
نه پوشم دگر رخ چو بیگانگان | نه گیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را برگشایم زبند | گره برگره چون تو انجم فگند
بجای چنین دلبر مهربان | ق | که زیبا سرشتست شمشیر ران

گرت دشمنی کینه ور یافتی | بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر بر کشم بار خویش | نگهدارم اندانکه کار بخویش
شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب



# انتخاب از دیوان حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها　　که عشق آساں نمود اوّل ولی اُفتاد مشکلها

ببوی نافۂ کاخر صبا زاں طره بگشاید　　ز تاب جعد مشکینش چه خوں افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرِ مغاں گوید　　که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزلِ جاناں چه امن عیش چوں هر دم　　جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنیں هائل　　کجا دانند حالِ ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر　　نهاں کی ماند آں رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی ازو غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

دل میرود ز دستم صاحبدلاں خدارا　　دردا که راز پنهاں خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردوں افسانه است و افسوں　　نیکی بجائے یاراں فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم اے بادِ شرطه برخیز　　باشد که باز بینیم دیدار آشنارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آئینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شما
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان و بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل گر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست در سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم　　عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود　　می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی　　در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد　　در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید　　تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد ره　　رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز　　عشاق را حواله العیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد　　قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ عشق بکام رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست　　منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش　　آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد　　در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اہل بشارت که اشارت داند　　نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است　　ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت　　خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو　　دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی          عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول          یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید          که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش          زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس          موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست          هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست          اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم          هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من          ناله ای میشنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است          گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند          گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت          با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد          حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست‌افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را — که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل درد کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست  ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ورچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین  خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند  دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند  دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرچین نمی گشاید یار  نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم  وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست  ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان پاکدینان بین

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو  بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی  بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری  باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من  نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده‌ام خراب بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامهٔ پیامی نه بپرسش و سلامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی — می ناب درکشیدیم و نماند ننگ نامی
ز رهم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن — در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانه رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی
دائم گل این بستان شاداب نمی باشد — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — این ست حریف ایدل تا باد نپیمائی
در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
دیشب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
ساقی چمن گل را بیروی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین ائرہ مینا خونین جگرم می دہ　　تا حل شود این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب ہجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد اے عاشق شیدائی



# انتخاب از دیوانِ نظیری

کجا بودی که امشب سخت آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی هجرمانی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد
که اعجاز فلانے کرد گویا بیزبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا خوبست
پس از عمرے گذار افتاد بر ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گر نخواند آدمی عالمست
نخواند تا ز حرف آشنائی داستانی را

بافسون موم آهن کردن آسانست ازان باشد
که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند
که استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیهاے گل نبود
سحرگه عندلیبی بر نخیزد گلستانی را

دل سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون کن
که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون حق آمدم زان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست
زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست

محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست
گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست

نرگس شوخ تو مست از ناله شب خیز ماست — می فروشان را ز غوغای میخواران خوش است
مال عصمت را زلیخا بهر این سودا نباخت — ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوش است
گر چه بگذاشت گردون تا از آن بیرون روم — پیر کودک دل چه با قید گرفتاران خوش است
ذوق با مرغان پراند مرغ نو پرواز را — گر بگویی دست رفتن با هواداران خوش است
چیره هم نیکو ز استیلای عشق آزاد ساخت — چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوش است
ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را — می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در مال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوش است

نظر به ظاهر و صیاد در قفا خفته ست — اجل رسیده چه داند بلا کجا خفته ست
کجا ز عشوه آن چشم نیم باز رهیم — که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفته ست
کسی به قلب ستم ترک تاز می آرد — که در فراش قصب پای در حنا خفته ست
شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید — بهر چمن که تو بشکفته‌ای صبا خفته ست
طبیب عشق به سر در طمع ز بیماری — که شب به راحت از این درد بی دوا خفته ست
کس از معانقه روز وصل یابد ذوق — که چند شب به هم آغوش خود جدا خفته ست
بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم — که نرد تا آمده و نقش در خفا خفته ست
شب امید به از صبح عید می گذرد — که آشنا به تمنای آشنا خفته ست
فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند — شکسته که به صد درد مبتلا خفته ست

این پیش خیل کج کلهان از سپاه کیست / وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
دامن کشان چو ابر به گلزار میرود / تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
پایم به پیش از سر این کو نمیرود / یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
آن ابروی کشیده کمان از چه خانه خاست / وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست
گیرم تبسمت نکند انکار کشتنم / آن غمزه حریص سیاست گواه کیست
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من / دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
بر باد داده طره ز رخسار ما دگر / لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست
می بندم بجون و نمی آرم بیاد / کاین گریهای تلخ ز زهر نگاه کیست
از کف به عذر دامن دستت نمی دهم / دانسته ام که گوشه چشمت براه کیست
کف می کشد بزلف و نمی گویدش کسی / کان زلف درهم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

وقت شد سبزه فرش در پیچید / ابر خرگه بیک دگر پیچید
آفتاب از زمین بر آرد سر / پنجه ابر باد بر پیچید
مسند سبزه مخمل بگذارد / زافسر غنچه شاخ سر پیچید
همه ذرات خاک بت گر را / تار زنار بر کمر پیچید
حسن زنگی جهان نموده تو هم / سیمیا را بساط در پیچید

زاغ کز نه بجد کند پرواز — بهش چرخ بال و پر پیچید
اصل بهتر که ترک فرع کند — پای در دامن اثر پیچید
دیده سیل بهار شد که جهان — بهم اوراق خشک و تر پیچید
تر و خشکی که کوه و صحرا راست — خوردهٔ لاله در شرر پیچید
زحمت خار و رنج خارا را — لاله در پارهٔ جگر پیچید
ارغوان را که خون کند سیلاب — ساعد از نوک نیشتر پیچید

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچید

می است چارهٔ غم هوشمند را چه خبر — رموز بامی تلخ است قند را چه خبر
سماع دردکشان صوفیان چه می دانند — ز شیوه‌های سمندر سپند را چه خبر
بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را — نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامن که کشائیم ما تهیدستان — تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم — تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت — قبول و رد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین برگشت — تصرف نظر ارجمند را چه خبر
بمی علاج نمایند پند ناشنوان — طبیب دارو می ناسودمند را چه خبر
به بند عشق نظیری نجستگان افتند — ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

گر بدل خلوت نداری از جهان یابی گریز ‌‌ ‌ ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز

فتنهٔ دیو و پری را سر بجانت داده اند ‌ ‌ اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز

بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب ‌ ‌ حسن حورا گر زند راهت ز رضوانی گریز

لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد حمیم ‌ ‌ لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز

تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی ‌ ‌ از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز

لاابالی حکمها راندن چرا بر زیردست ‌ ‌ چند بیباکی زمانی در پشیمانی گریز

منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن ‌ ‌ چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز

مصلحت از عقل برنا جو نه از نفس فضول ‌ ‌ از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

تا بجوئی مامن جمعیت دلها شوی ‌ ‌ چون شکنج زلف خوبان از پریشانی گریز

بر فلک خواهی برآئی از عنان کش مراحل ‌ ‌ گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند ‌ ‌ در پناه آئینه طبعان ز روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برای و در مسلمانی گریز

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش ‌ ‌ اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگان عشق می از ساغر سر می خورند ‌ ‌ چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

کافری در عشق اگر خاکستر گردد خموش ‌ ‌ یا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش

آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است ‌ ‌ عندلیبت گر نمی خوانند پروانه باش

تا مقیم خانه و تسخیر و افسونت کنند — گر پری میایدت و ساکن ویرانه باش
شکر لله در سرت کز عشق هست اندیشهٔ — اندک اندک مشق اینجا کن دیوانه باش

تا ازو غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

گر کشف حجب خواهی بستان می ناب اول — در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول
در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را — گویند بوحی آخر آرند بخواب اول
خواهی بیکے آری دل از پریشانی — در معبد بت رویے چیدیش نقاب اول
تا صاف ملائک بر خاک تو پیماید — در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول
در حلقه نمی گنجے تا پخته نمی گردے — شرطست که میخواران سازند کباب اول
شاید بشب ظلمت رب ارنی گوییم — مارا بلب ساغر رفتست خطاب اول
تا هست می باقی محرم مکن ساقی — صهبا نجم افگندیم با تو بحجاب اول
مارا بصد افسانه در خواب چه می کردی — از بهر چه می گردی بیدار ز خواب اول
در پیری و محرومی خوردیم می و خفتیم — گردور ز سر گیری زین پیر جواب اول
سهل ست اگر کاری بر عکس صواب افتد — چون صبح جهان گردند از روز شباب اول

پیش از همه می بارد بر کشت نظیری را
گو تخم نمی کارد برق سحاب اول

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن — سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیازِ پنہاں نظری بمهر دیدن
گهی از عتابِ ظاہر نگهی بناز کردن

اثرِ عتاب بردن زِ دلِ ہم اندک اندک
بدبہیہ آفریدن بہانہ ساز کردن

تو اگر بجورسوزی زجفا کشاں نیاید
بجز از دعائے جانت زسر نیاز کردن

سخناں گرفتہ جا بمیانِ جان شیریں
کہ تواں ترا وجان از ہم امتیاز کردن

زخمارِ می ندارم سر و برگِ سجدۂ بت
دل و خاطر پریشاں نتواں نماز کردن

تو بخویشتن چہ کردی کہ بماکنی نظیری
بخدا کہ واجب آمد ز تو احتراز کردن

بکجائی گنج پنہانی کجائی
بہ معموری بہ ویرانی کجائی

نہ در ظاہر نہ در باطن مقید
انیسِ جان زندانی کجائی

تو ناپیدا و ہر چیزیست پیدا
فروغِ چشم نورانی کجائی

نمی گنجی در الفاظ و عبارت
تو اے معنی وجدانی کجائی

ز تو ہر خانہ پر وجد سماع ست
ہمہ جائی و در جانی کجائی

غنیمت لمحے عالم را بدل ہست
تو اے بیمثل و بے ثانی کجائی

دلا حیراں تری ہر دم ندانم
کہ ہمچوں چشم قربانی کجائی

خداوند حرم در خانۂ ماست
تمنائے بیابانی کجائی

بہ پند عقل کردم توبہ از عشق
خطا کردم پشیمانی کجائی

دلم شد تنگ ترا ز جمع اسباب
غلط کردم پشیمانی کجائی

چو کنعان مبتلای قحط گشتم
کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرائی
کنون از اشک رنگین می کنم پیمانه آرائی

زبان گوش محو لذت ست اصحاب خلوت را
به ذکر جام و شاهد می کنم افسانه آرائی

بدست فکر از هم می کشایم تاب گیسوئی
ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرائی

مگر یار مسافر گشته من باز می آید
که جان در حجره آرائی ست و دل در خانه آرائی

بطامات غزل ذوق آشنای دل نمی گردد
به زیب عاریت تا کی کنم بیگانه آرائی

جمال عشق نیا تیز تر از جلوه برق ست
کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی

مشو شاد از بهار دهر کو زال فریبنده
بمرگ شور عالم می کند کاشانه آرائی

گهی گل ریزدم در بر گهی سنگم زند بر سر
بلی می زیبد از مستان چنین دیوانه آرائی

نباشد درک حسن خال و خط ما هوشمندان را
بعشق ما کند صیاد و دام و دانه آرائی

دلم از هر شگاف سینه آشوبی دگر دارد
پری در چشم مجنون می کند ویرانه آرائی

نظیری اطلس و اکسون نبخشد قدر عاقل را
بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرائی